# مرید خمینی

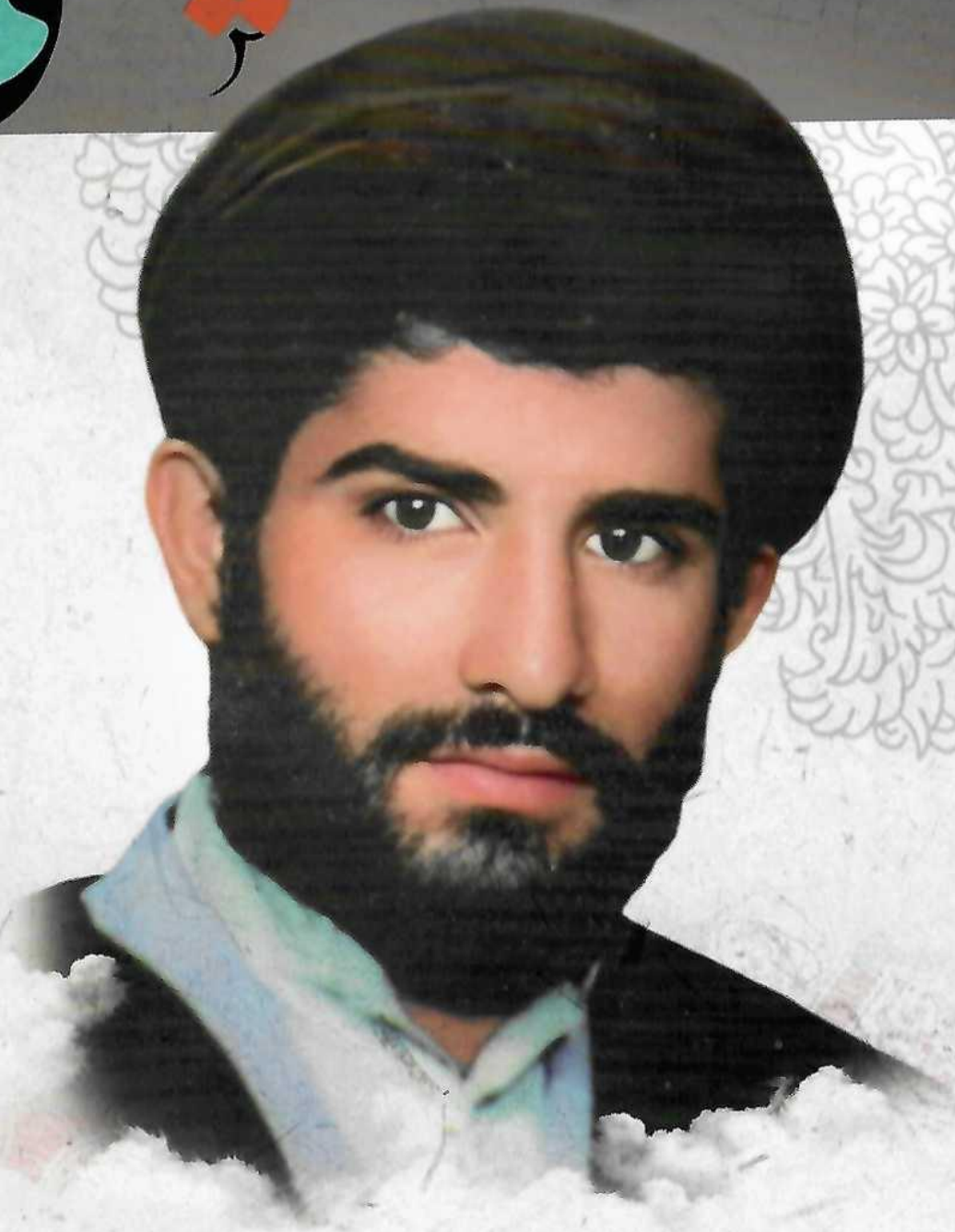

خاطرات روحانی شهید سید رضا بروگردی

نویسنده: زهرا اسمعیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

تلفن: ۳۲۵۵۰۲۲-۰۱۷

# مرید خمینی

(خاطرات روحانی شهید پاسدار سید رضا بروگردی)

نویسنده: زهرا اسمعیلی

مصاحبه: حسین الوند

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

۱۴۰۲

سرشناسه: اسمعیلی، زهرا، ۱۳۵۷.
عنوان و نام پدیدآورنده: مرید خمینی (خاطرات روحانی شهید پاسدار سید رضا بروگردی)؛ نویسنده: زهرا اسمعیلی؛ مصاحبه: حسین الوند؛ ویراستار و صفحه آرا: ابوالفضل اعتراف
مشخصات نشر: گرگان؛ نورالشهدا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۰۳ ص؛ ۱۴×۲۱ س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۵۸۹-۶۳-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت:
موضوع: (خاطرات روحانی شهید پاسدار سید رضا بروگردی)
شناسه افزوده: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان
رده‌بندی کنگره: DSR۱۶۲۶
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۶۹۴۲۸

**مرید خمینی**

(خاطرات روحانی شهید پاسدار سید رضا بروگردی)

نویسنده: زهرا اسمعیلی
مصاحبه: حسین الوند
ویراستار و صفحه آرا: ابوالفضل اعتراف
ناشر: نورالشهدا
مشخصات ظاهری: ۱۰۳ صفحه
قطع: رقعی | شمارگان: ۱۰۰۰ جلد | نوبت چاپ: دوم - ۱۴۰۴
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۵۸۹-۶۳-۶
قیمت: ۱۲۰/۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی: استان گلستان-بلوار ناهارخوران- تپه نورالشهداء
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان
شماره تماس: ۰۱۷۳۱۸۴۲۰۰۰ | پست الکترونیکی: info@nooralshohada.ir

# فهرست


پیشگفتار ..... ۷

راوی: فریده کریمی (همسر شهید) ..... ۱۳

راوی: سید محمود حسینی‌فرد ( برادر شهید) ..... ۳۳

راوی: سید احمد حسینی فر (برادر شهید) ..... ۴۱

راوی: عاتکه بیگم بروگردی (خواهر شهید) ..... ۴۷

راوی: حجت الاسلام سید ضیاء حسینی (برادر زاده شهید) ..... ۵۱

راوی: سید علی اکبر حسینی (پسر عموی شهید) ..... ۵۵

راوی: سرهنگ نادعلی نوچمنی ( دوست شهید) ..... ۵۹

راوی: عبدالله ساورچمنی (دوست شهید) ..... ۶۵

راوی: حجت الاسلام محمد علی حجتی نیا ( دوست شهید) ..... ۶۹

راوی: علی قدمنان (دوست شهید) ..... ۷۱

راوی: اسد پور (همکار شهید در اراک) ..... ۷۷

راوی: غلامرضا نوچمنی (دوست شهید) ..... ۷۹

راوی: حاج یدالله کریمی (همکار شهید) ..... ۸۳

اسناد و تصاویر ..... ۸۷

## پیشگفتار

تاریخ حوزه‌های علمیه استان، ستارگان درخشان زیادی را به خود دیده است. ستارگانی که هر کدام در دوره‌ای از تاریخ، پرفروغ بوده و چراغ راه مومنان طریق حق و حقیقت بودند. اما معاصرت برخی از این ستارگان با شخصیتی همچون حضرت امام (ره) خمینی (ره) که مانند خورشید به مردم عصر خویش، روشنایی هدیه داد، موجب شد ستاره‌های درخشانی در این عرصه ظهور کرده، در دوران انقلاب و دفاع مقدس، علم و جهاد را در هم بیامیزند و با نائل شدن به فیض عظیم شهادت، به سعادت ابدی دست بیابند.

روحانی شهید «سیدرضا بروگردی»، یکی از آن ستارگان درخشنده است. شهیدی که ویژگیهای بی نظیری داشت. شجاعت در بردن نام حضرت امام (ره) خمینی در مدارس علمیه گرگان در سال‌های پر از اختناق دهه ۵۰، حضور جدی در صحنه مبارزات، آشنا نمودن مردم روستا و منطقه با حضرت امام (ره) خمینی، تاثیر گذاری بر روی جوانان، همراهی با بزرگانی همچون شهید عبدالکریم هاشمی نژاد و شهید محمدعلی روحانی فرد در مشهد و قم، ، فعالیتهای گسترده فرهنگی در سپاه قم، اراک و گرگان و ... و در آخر، دل کندن از همسر تنها ۹ روز پس از آغاز زندگی مشترک و

حضور در خط مقدم نبرد با دشمن و شهادت در راه خدا، آن هم تنها چهل روز پس از ازدواج، از مهمترین ویژگی‌های این شهید والامقام می‌باشد.

خط مشترک همه این ویژگی‌ها، ارادت و عشق قلبی شهید بروگردی به حضرت امام (ره) خمینی (ره) می‌باشد. عشق و ارادتی که مبنای تمامی فعالیتهای آن شهید بزرگوار بوده و به همین دلیل نام کتاب، «مرید خمینی» انتخاب شده است.

شخصیت این شهید بزرگوار ما را بر آن داشت به جمع آوری خاطرات ایشان بپردازیم. از این رو در ابتدا با همسر شهید، خانم کریمی و برادر شهید، حجت الاسلام والمسلمین سیدمحمود حسینی فرد قرار مصاحبه گذاشته شد و در سال ۱۳۹۹ به انجام رسید. اما متاسفانه بنا به اشتغالات کاری، این امر به سرانجام نرسید تا اینکه در ابتدای سال ۱۴۰۱، در دیداری که با خانواده شهید صورت گرفت، تصمیم بر آن شد که با انجام مصاحبه‌های تکمیلی و نیز مصاحبه‌های جدید کار به نتیجه برسد. الحمدلله با پیگیری‌هایی که انجام شد به ویژه از سوی خانم کریمی- که خاطرات چندین نفر از اعضای خانواده در گرگان و دوستان شهید در اراک را جمع آوری نمودند- کتاب به سرانجام رسید و با قلم سرکار خانم زهرا اسماعیلی از نویسندگان توانای استان در عرصه دفاع مقدس به نگارش در آمد.

این اثر ناچیز، فتح بابی در راستای شناساندن این شهید بزرگوار به مردم عزیز استان به ویژه نسل جوان و طلاب و روحانیون است که بدانند این استان چه گوهرهای نابی را در خود پرورانده است.

در پایان بر خود لازم می‌دانم صمیمانه از خانم کریمی، همسر

شهید بروگردی و حجت الاسلام والمسلمین سیدمحمود حسینی فرد، برادر شهید قدردانی کنم که اگر همراهی‌های این دو بزرگوار نبود، قطعا این اثر به نتیجه نمی‌رسید. همچنین از خانم اسماعیلی نویسنده کتاب، سرهنگ پاسدار محمدرضا کاظمی مدیرکل محترم حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان و سرهنگ علی صفوی رئیس محترم دایره ادبیات این اداره کل، تشکر می‌کنم. امید آنکه این اثر ناقابل مورد قبول حضرت حق تعالی قرار گیرد.

حسین الوند

(مسئول دایره نشر آثار و ارزشهای مشارکت روحانیت در دفاع مقدس استان گلستان)

گرگان- بهمن ۱۴۰۲

بعضی‌ها مثلشان دیگر پیدا نمی‌شود، مثل منش و اخلاق و کردارشان را در هیچ‌کسی نمی‌توانی ببینی، اینکه یک‌جور خاص نشست برخاست کنند، یک‌جور خاص حرف بزنند، راه بروند، لباس بپوشند یا اصلاً شجاعت و پردلی‌شان هم مختص خودشان باشد...

این‌جور آدم‌ها انگار مختص به زمان خودشان‌اند، شاید برای یک دوره خاص تربیت می‌شوند، می‌آیند درس می‌گیرند، صدف الهی درونشان پرورانده می‌شود و نمی‌مانند، خیلی زود برایمان حیف می‌شوند که ما در حسرتشان بمانیم.

بعضی‌ها مثل همین سید رضا بروگردی را سخت می‌شود شناخت، بس که جوری خاص زندگی کرده‌اند. خزان عمر سید رضا زود بود، آن‌قدر زود که با شهادت آشکار و مزار پیدا و جنازه تشیع شده‌اش گمنام است.

سید رضا در خاطراتش هم دوست دارد ناشناخته بماند، با یک جمله و چند خط تمام می‌شود. مثل یک برهه‌ای از زمان و جرقه‌ای از نور که تو ندانی چیست و تا بخواهی بشناسی‌اش، غیب شود و بعد از زبان این‌وآن بشنوی که چه کسی بوده، چه شده و چه حیف که تمام‌شده است.

حرف و صحبتی نیست جز حسرت بر آدم‌هایی که زود تمام می‌شوند، آدم‌هایی که تاریخشان نوشته می‌شود، روزگارشان کتاب می‌شود، نامشان زنده می‌ماند و سینه‌به‌سینه سپرده می‌شود. این آدم‌ها نشانه‌های خدا بر زمین‌اند.

زهرا اسمعیلی

## راوی: فریده کریمی (همسر شهید)

باورش سخت بود که من به خواستگاری پسر ریز جثه و لاغر اندام بیست ساله‌ای که استاد کلاس نهج البلاغه و تفسیر قرآنم بود نه بگویم!

سیدرضا، روحانی تازه ملبسِ محجوب به حیایی بود که خیلی در اداره کلاس و تفسیر قرآن تبحر داشت و من هم حکم شاگرد درس گوش کنِ کلاسش را داشتم که هیچوقت به خودم جرات نمی‌دادم که اگر سوالی برایم پیش آمد، مثل دخترهای دیگر دور میزش حلقه بزنم و او را به سوال و جواب بکشانم. بس که خجالت می‌کشیدم، حیا می‌کردم جلو بروم و به صورت استادم نگاه کنم. شاید همین حجب و حیای دخترانه آن روزهایم بود که احساس مردانه سیدرضا را نسبت به من برانگیخت تا مصمم به خواستگاریم بیاید و پایش در زندگی‌ام باز شود و همان چند وقتِ کوتاه بودنش در زندگی‌ام، من را مدیون آن هفت روز زندگی مشترک با او کند. طوری که من چشمهایم را ببندم و برگردم به گذشته و روزهای جوانی‌ام را خیلی واضح به یاد بیاورم...

من زاده روستای «سِنِجان» در پنج کیلومتری اراک بودم و پدرم کارمند شرکت آلومینیوم سازی بود. کلاس سوم دبیرستان بودم که با گروه چهار نفره از بچه‌های دبیرستان، عضو انجمن اسلامی در

آمده و به چهار تفنگدار معروف شدیم و با تعدادی از دانش آموزان دبیرستان‌های دیگر، کانون انجمن‌های اسلامی را تشکیل دادیم.

سیدرضا اواخر بهار سال ۱۳۵۹ از طرف سپاه قم به عنوان مربی عقیدتی سیاسی سپاه، به اراک آمده بود و کل تابستان برنامه های مختلفی در مساجد و پایگاه‌های بسیج سطح شهر و روستاهای اطراف داشت. دو کلاس تفسیر قرآن و نهج البلاغه نیز در کانون انجمن‌های اسلامی، برگزار می‌کرد. من نماینده انجمن اسلامی مدرسه در اتحادیه انجمن‌های اسلامی بودم و در تابستان آن سال، بعد از تعطیلی مدارس، در همه کلاس‌های سیدرضا شرکت می‌کردم.

او روحانی محجوب به حیایی بود که اغلب ساعات، کلاس‌هایش غلغله بود. با یک دست عبا و عمامه ساده‌ای که همیشه همان‌ها تنش بود اعتماد به نفس بالایی داشت و خیلی راحت با شرکت کنندگان در کلاس، برخورد می‌کرد. هیچ سوالی نبود که ازش بپرسند و او در جوابش بماند. بعد از کلاس، تعداد زیادی از شرکت کنندگان دورش حلقه می‌زدند و سوالات خود را می‌پرسیدند. من تنها شاگردی بودم که همیشه قرص، سرجایم می‌نشستم و شرمم می‌آمد که حتی ثانیه‌ای رو در رویش بایستم و سوالی بپرسم. هیچ وقت هم فکرش را نمی‌کردم که یک روز استادم بیاید به خواستگاری‌ام و بنشیند جلوی پدرم و بگوید: «حاج آقا منم و همین عبا و عمامه‌ام.»

به گفته خودش، همین حجب و حیایم باعث شده بود توجه او به من جلب شود و جرقه فکر ازدواج در او زده شود.

از آنجایی که سیدرضا در اراک غریب بود و کسی را نداشت، این موضوع را با یکی از همکاران اراکی‌اش، (شهید) سید مجتبی پژمان در میان می‌گذارد. او نیز که به تازگی عقد کرده بود، به همسرش خانم شاه کرمی می‌سپارد که در مورد من تحقیق کند. روزی در کلاس نشسته بودم، هنوز جلسه شروع نشده بود. دیدم خانم شاه کرمی وارد کلاس شد. او از دوستان نزدیکم بود. از حضورش در کلاس تعجب کردم چون در هیچ کدام از جلسات قبلی شرکت نکرده بود. ازش پرسیدم: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

گفت: «همینجوری آمدم.»

بعد از کلاس دیدم دارد با سیدرضا حرف می‌زند. باز هم تعجب کردم ولی گفتم شاید سوال خصوصی داشته باشد. تا اینکه آمد طرف من. گویا سیدرضا، مشخصات من را بهش داده بود و او فهمیده بود که فردِ موردنظر استاد، من هستم. البته آنجا چیزی نگفت. اما شب با من تماس گرفت و موضوع را با من در میان گذاشت. سیدرضا از من خواسته بود قبل از اینکه موضوع را با خانواده من مطرح کنند، با هم صحبتی داشته باشیم و بعد خانواده‌ها را در جریان بگذاریم. من هم قبول کردم.

یک جلسه با حضور خانم شاه کرمی، با هم صحبت کردیم. من بیشتر گوش می‌کردم و او بیشتر حرف می‌زد. هرچه که میبایست بگوید را بی رو درواسی گفت: «من یک روحانی‌ام، یک سپاهی روحانی، کارم نشر و تبلیغ است. از این شهر به آن شهر میروم، یک بار به منطقه رفتم، فرصتش پیش بیاید باز هم میروم.»

صبحت آن روزهای ازدواج کردن هامان هم به جنگ و جبهه و

انقلاب مربوط میشد. یادم نمی‌آید غیر از این حرفها چیزی گفته باشیم، یا من از امکانات زندگی و خانه و چیزهای دیگر صحبتی کرده باشم. من هیچ مخالفتی نداشتم. البته غیر از این چیزی نمی‌توانست باشد.

من از هر جهت او را پسندیده بودم و ایراد و اشکالی در او نمی‌دیدم؛ به همین دلیل نظر مثبت‌ام را به خانم شاه‌کرمی گفتم.

بعد از اینکه سیدرضا فهمید من جوابم مثبت است، مجددا از شهید پژمان خواسته بود که باب آشنایی با پدرم را باز کند. یک شب، پدر شهید پژمان با منزل ما تماس گرفت و با پدرم این موضوع را در میان گذاشت. قرار شد که فردا شب، سیدرضا جهت آشنایی و خواستگاری به خانه ما بیاید.

در موعد مقرر، سیدرضا به خانه ما آمد. اتفاقا با همان لباس‌های ساده‌اش هم آمده بود. خیلی صریح و مودبانه صحبت کرد. گفت: «من از مال دنیا، همین عبا و عمامه را دارم و مقدار کمی، ارث پدری. مقداری هم حقوق دارم که ناچیز است.»

پدرم، سیدرضا را پسندید اما یک مشکل وجود داشت. پدرم می‌گفت: «من دختر به راه دور نمی‌دهم.»

گاهی می‌گفت: «ما که شناختی از او نداریم، از کجا معلوم توی شهر خودش زن نداشته باشد؟»

من با شناختی که از سیدرضا به عنوان استاد تفسیر قرآن ونهج البلاغه‌ام داشتم، میدانستم مردی است که خیلی از دخترها آرزوی ازدواج با او را دارند. با آنکه هیچ گاه نشده بود روی حرف پدرم حرف بزنم، اما بالاخره یک روز حرف دلم را بهش گفتم: «پدر جان

من فکر نمی‌کنم بهتر از سیدرضا پیدا کنم.»

ازم پرسید: «تو میدانی این برایت همسر میشود؟ عواقبش را می‌پذیری؟»

گفتم: «بله! هرچه باشد قبول می‌کنم.»

پدرم گفت: «حالا که تو، نظرت مثبته، من هم حرفی ندارم.»

وقتی پدرم این حرف را به زبان آورد، از تعجب خشکم زد. فکر نمی‌کردم به این راحتی راضی شود. احساس می‌کردم پاسخ مثبت پدر، لطف و نظر خدا بود والا رضایت او را محال می‌دانستم.

اواخر شهریور ۱۳۵۹ تازه جنگ شروع شده بود. قرار شد خانواده‌اش بیایند و بقیه برنامه‌ها انجام شود. همه چیز خیلی ساده پیش رفت.

همان زمان ماموریت سیدرضا از اراک تمام شد و به زنجان رفت و همه تصور خوشبختی من از آن روزها فقط در حد چند کلام پشت تلفن خلاصه میشد.

همه چیز به ثانیه‌ای گذشت و من در برهه‌ای از عمرم مدیون آن زندگی چهل روزه با سیدرضا هستم که فقط هفت روزش مشترک بود. نامزد که بودیم یکی دو بار همدیگر را دیدیم. خودش به خانه ما آمد اما هنوز خانواده‌اش را ندیده بودم. اواخر بهمن ماه، بعد از فوت پدر بزرگم، خانواده‌اش برای عرض تسلیت و دیدن من، به منزل‌مان آمدند. می‌دانستم با جنمی که سیدرضا دارد، خانواده‌اش را متقاعد می‌کند. گرچه خانواده‌اش هم از انتخابش راضی بودند و این رضایت را به زبان آوردند. با توافق دو خانواده، قرار شد چند ماه بعد، در تعطیلات عید سال ۱۳۶۰ عقد کنیم.

از همان آغاز جنگ، گاه و بیگاه برای تبلیغ به جبهه می‌رفت. از خصوصیاتش خوب به یاد دارم که اهل دروغ نبود حتی اگر سرش می‌رفت، حرف حق را می‌گفت. من دبیرستان درس می‌خواندم و عضو اصلی انجمن اسلامی مدرسه بودم. از همین رو دائما با آقایان در ارتباط بودم. بارها آقایانی از مدارس پسرانه می‌آمدند و زیر نظر مسئولین مدرسه با آنها ملاقات کرده و برای انجام کارها، هماهنگی می‌کردیم و هیچ مشکلی نبود. یک روز سیدرضا بی‌خبر، از جبهه مستقیم به مدرسه آمده و خواسته بود اجازه من را بگیرد. آن زمان مرسوم نبود که دانش‌آموز متاهل، در مدرسه روزانه درس بخواند. اما سیدرضا خیلی راحت به مدرسه آمده و خواسته بود مرا صدا بزنند. خودش را معرفی کرده و به دفتر دارمان گفته بود: «آمده‌ام دنبال نامزدم.»

یک باره این حرف در مدرسه‌ی ششصد نفری پیچید که یکی با لباس جبهه و اسلحه آمده مدرسه دنبال نامزدش. پیش خودم گفتم: «عجب آدمی بوده، چه کار خبطی کرده که گفته من نامزد فلانی‌ام.»

اتفاقا آنروز کلاس شیمی داشتیم که در زدند گفتند «خانم کریمی بیاید دفتر!» یک دفعه شصتم خبردار شد. گفتم: «ای داد بیداد! آن یک نفر لابد سید رضاست. حالا من با چه رویی بروم؟»

دفتر دارمان آقا بود، از خجالت سرم را پیشش بلند نکردم. به سیدرضا گفتم: «شما اینجا چیکار میکنی؟» با قیافه مظلومانه گفت: «دیدم چیزی به ظهر نمانده، آمدم دنبالت با هم برویم خانه.»

همین زمان که نامزد بودیم، او را از سپاه زنجان به سپاه نکا منتقل

کردند و پس از آن به گرگان. تلفنی به من گفت که آماده باش اوایل فروردین عقد کنیم. من سال چهارم دبیرستان بودم. مدرسه میرفتم و نگران درسم بودم. گفتم: «پس درسم چه میشود؟»

گفت: «نگران نباش، فکر همه جایش را کرده‌ام.»

با برنامه‌ای که از پیش چیده بود، قرار شد توی تعطیلات عید، عقد کنیم. بعد برویم گرگان و تا سیزده فروردین آنجا باشیم. بعد از تعطیلات، من برگردم اراک و درسم را ادامه بدهم. مهر ماه سال بعد هم در قم خانه‌ای اجاره کنیم و زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

خودش می‌گفت: «من تا حالا درست و حسابی درس نخواندم، قبل از انقلاب که در مبارزات بودم و یک جور زندگی مخفی داشتم. بعد از انقلاب هم این شهر و آن شهر بودم و چندبار هم به جبهه رفتم اما از مهر ماه می‌خواهم بچسبم به درسم.»

روز دوم فروردین ۱۳۶۰ سیدرضا به اتفاق چند نفر از اعضای خانواده‌اش، به اراک آمدند و در روز چهارم عید، طی مراسم بسیار ساده‌ای، خطبه عقدمان خوانده شد. خرید ازدواجمان نیز بسیار ساده بود؛ یک آینه، روسری، چادر و کفش.

از سیدرضای آن روزها آن جوان مصمم و با اراده به یادم مانده که در زندگی‌اش هدف داشت، برنامه ریزی می‌کرد و کارش را درست انجام می‌داد. طبق برنامه‌ریزی کارها پیش رفت و روز پنجم فروردین به سمت گرگان و روستای نوچمن حرکت کردیم.

تا ۱۴فروردین، نوچمن بودیم و آن چند روز، شیرین‌ترین و طولانی‌ترین روزهای زندگی مشترکمان بود. آن ایام، محل کار سید رضا، سپاه گرگان بود. او، کارش را تعطیل نکرده بود و هر روز به

سپاه می‌رفت و بعدازظهر برمی‌گشت.

من از کودکی طوری بزرگ شده بودم که همه چیز برایم مهیا بود. چون پدرم کارمند شرکت بزرگ آلومینیوم سازی اراک بود، هیچوقت مستاجری نکشیده بودیم و تقریبا رفاه کامل داشتیم. حالا با سید رضا آمده بودیم به روستایی که حتی برق نداشت. البته من قرار نبود در آن روستا زندگی کنم و مثل مهمان بودم. در همین چند مدت من در چشم اهالی روستا، بیگانه‌ای بودم که برایشان تازگی داشتم. آن وقت‌ها درِ حیاط‌ها باز بود و گاهی می‌دیدم که ۵۰ نفر آمدند ببینن این تازه عروسی که سیدرضا با خودش از اراک آورده، چه شکلی هست؟

به هر حال، تعطیلات شیرین عید ۱۳۶۰ مثل برق و باد سپری شد و من باید برای ادامه درس، به اراک برمی‌گشتم. امتحانات نهایی خرداد ماه را در پیش داشتم. سیدرضا به همراه برادر بزرگترش، من را به اراک آوردند و بعد از یک شب، به گرگان برگشتند.

طبق صحبتهایی که شده بود، قرار شد من به درسهایم برسم و بعد از برگزاری امتحانات خرداد، برگردم گرگان. اواخر تابستان هم برویم قم و آنجا خانه اجاره کنیم و ساکن شویم. اما تقریبا یکی دو هفته‌ای نگذشته بود که یک روز سیدرضا زنگ زد و گفت: «فریده! من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. میام دنبالت برویم قم، خانه بگیریم.»

از اینکه از درسهای حوزه عقب افتاده بود، اظهار ناراحتی می‌کرد. من هم که حال و روزی بهتر از او نداشتم، قبول کردم. البته گفتم من این روزها امتحان دارم، برای امتحان چیکار کنیم؟

گفت: «اشکال نداره، روزهای امتحان می‌برمت اراک.»

مثل همیشه دقیق بود. روز چهارم اردیبهشت آمد اراک. روز بعدش رفتیم قم برای زیارت حضرت معصومه(س). بعد از زیارت رفتیم منزل آقای حسینی جبلی که از دوستان نزدیکش بود. آن روز، یکی از طلبه‌ها را در حوزه دیده و با او صحبت از اجاره خانه کرده بود. او هم گفته بود طبقه بالای خانه ما خالی است. این خانه در محله نیروگاه قم یادم هست همان خانه را با ماهی ۱۲۰۰ تومان اجاره کرد. خودش هم ماهی ۲۵۰۰ حقوق می‌گرفت.

عصر همان روز برگشتیم اراک و در هشتم اردیبهشت، جهیزیه‌ام را بردیم قم. اسباب خانه را با وسایلی که داشتیم چیدیم. نصف خانه، خالی بود و قرار شد که موکت بخریم. چون سرگرم امتحانات بودم، وقت نشد که موکت بخریم و تا آخر هم تهیه نکردیم. بدین ترتیب، رسما زندگی مشترکمان در ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰ آغاز شد.

من در حال آمادگی برای امتحانات نهایی سال چهارم بودم و باید برای امتحان به دبیرستان اراک می‌رفتم. صبح روز دهم اردیبهشت، با هم برای امتحان رفتیم اراک و بعدازظهر برگشتیم قم.

روز چهاردهم اردیبهشت بود که برادرش، سیداحمد از گرگان به خانه ما آمد. یک مقدار برنج و وسیله هم با خودش برایمان آورده بود. سیدرضا که علاقه عجیبی به بچه‌های کوچک داشت، وقتی شنید سیداحمد می‌خواهد به قم بیاید، به او سپرده بود، یکی از برادرزاده‌هایش را با خودش بیاورد. سیداحمد نیز، سید مجتبی، پسر آقا سید مصطفی را که حدود چهار سال داشت، آورد. وقتی رسیدند قم، سیدرضا با دیدن سیدمجتبی، انگار می‌خواست بال در بیاورد؛

اینقدر که بچه‌های کوچک را دوست داشت و با آنها بازی می‌کرد. البته سید مجتبی کمی شیطان بود. همان روز توی کوچه با یکی از بچه ها دعوا کرد و سرش را با سنگ شکست. سیدرضا رفت از آن خانواده و پسرشان، دلجویی و عذرخواهی کرد.

سید احمد همان شب به سیدرضا گفت: «میخوام بروم اراک پدر و مادر زن داداش رو ببینم، خوبیت ندارد تا اینجا آمدم، آنها را نبینم.» سید رضا گفت حالا که قصد ارک رفتن دارید فریده را هم با خود ببرید ، امتحان دارد.

اتفاقا روز بعدش من امتحان داشتم. قرار شد من و سید احمد به اراک برویم و یک شب آنجا بمانیم. سیدرضا در قم ماند. من و سید احمد و سید مجتبی صبح پانزدهم اردیبهشت به اراک رفتیم. امتحانم را دادم و شب منزل پدر ماندیم.

فردا صبح یعنی ۱۶ اردیبهشت، برگشتیم قم. هنوز خیلی خوب یادم هست. حدود ساعت ۱۱ صبح که برگشتیم قم. سید احمد زودتر از من وارد خانه شد. بعد، من با کمی فاصله، وارد شدم. دیدم سیدرضا مشغول نوشتن متنی است و سید احمد حالت گرفته‌ای دارد. اصلا فکرش را نکردم که در این چند دقیقه با هم بگو مگویی کرده باشند. اخلاق سیدرضا را می‌دانستم. با برادرانش رفتار خوبی داشت. دل تو دلم نبود که بپرسم چه شده؟ غافل از اینکه نمی‌دانستم سیدرضا قبلاً برای جبهه ثبت نام کرده بودو و آنروز وقتی به حوزه میرفته متوجه شده که سپاه با اعزامش همراه سپاه پاسداران قم موافقت کرده است وسایلش را برداشته و به خانه آمده بود.

ازش پرسیدم: «چرا کلاس نرفتی؟» گفت من قبلا برای رفتن به جبهه ثبت نام کرده بودم. امروز که حوزه رفتم، تعدادی از دوستان را دیدم که برای خداحافظی به منزل مراجع می‌رفتند. به من گفتند اسم شما درآمده، بعدازظهر اعزام هست. من هم بلافاصله رفتم لباس و ملزومات را گرفتم که با پاسدارها اعزام بشم.»

مدت کوتاهی که گذشت، سرش را از روی برگه بلند کرد و کاغذ را تا کرد و داد دستم و گفت: « فریده؛ این وصیت‌نامه دستت بماند ، من می‌روم و انشالله برمی‌گردم، البته هر چه خواست خدا باشد.»

دلم یهو ریخت وقتی وصیتش را به من داد. زبانم نچرخید که بگویم «نرو سیدرضا! زندگیمان تازه شکل گرفته! ناسلامتی من تازه عروسم!»

می خواستم خواهش کنم که مدتی صبر کن، دیرتر برو جبهه، لااقل اجازه بده وسایل خانه را بچینیم! این افکار در سرم می‌چرخید که ناگهان به خود آمدم. چطور می‌توانستم چنین درخواستی از سیدرضا داشته باشم، در حالی که نزدیکترین دوستم، خانم شاه‌کرمی (همسر سیدمجتبی پژمان)، قبل از اینکه زندگی مشترکشان را شروع کنند، شوهرش مفقود شده بود. این همه خانواده‌های شهدا، مگر من چه فرقی با آنها داشتم؟ اصلا اگر مانع رفتن شوهرم به جبهه شوم، روز قیامت چطور می‌توانم به چشمان حضرت زهرا نگاه کنم؟ همه این افکار در سرم می‌چرخید.

اما او حرف دلش را زد. صحبت از عملیات کرد، می‌گفت: «این اولین عملیات بعد از عزل بنی صدر است، که بچه‌های سپاه قم می‌خواهند انجامش دهند، من هم باید باشم.»

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مخالفت کنم. چیزی در درونم می‌گفت راه، راه خودش است و باید خودش تصمیم بگیرد. اصلا برنامه سیدرضا را می‌دانستم، اینکه که یک پاسدار است، شغلش ایجاب می‌کند که در جبهه باشد و این را قبلا مطرح کرده بود و من هم پذیرفته بودم. پس جای مخالفتی نبود. وصیتنامه را که همچنان در دستانم بود، لای قرآنی که روی طاقچه بود، گذاشتم.

بالاخره موعد اعزام رسید. بعدازظهر ۱۶ اردیبهشت، قرار بود اعزام انجام شود و من باید از سیدرضا، دل می‌کندم. مدام دلم می‌خواست به او بگویم مدتی صبر کند، یکی دو ماه بعد برود ولی عقلم اجازه نمی‌داد که این درخواستم را بر زبان بیاورم. برایم تقریبا روشن بود که رفتن او مساوی با شهادتش است. سیدرضا، یکی دو بار زمانی که نامزد بودیم، به جبهه رفته بود ولی من هیچوقت این احساس را نداشتم.

خوب خاطرم هست لباس فرم سپاه را که برای اعزام گرفته بود، هم گشاد بود و هم بلند. از من خواست لباسش را اندازه تنش کنم. سراغ چرخ خیاطی رفتم، اما از شدت اضطراب، سوزن در نوک انگشتم فرو رفت. سیدرضا متوجه شد که نمی‌توانم، گفت اشکالی ندارد، همین جوری می‌پوشم.

آخرین وعده غذا به اتفاق برادر و برادرزاده‌اش سر یک سفره نشستیم. من دل تو دلم نبود. وسایلش را جمع کرد و آماده شد برای حرکت. من هم تا آنجا که مقدور بود، وسایل شخصی و کتابهایم را جمع کردم که بعد از اعزام سیدرضا، به اراک بروم.

وقتی آماده حرکت از منزل شدیم، قرآن جیبی خودم را با جلد

مخمل مشکی‌اش، به او دادم و در دلم آرزو کردم که قرآن یاری‌اش کند و به سلامت برگردد. با خوشحالی قرآن را گرفت و در جیبش گذاشت.

بیشتر نیروها را از سپاه قم با قطار جابجا می‌کردند. رفتیم راه آهن و آنجا دوستش آقای میرکریمی که عضو عقیدتی سیاسی سپاه قم بود با خانم و فرزندش برای بدرقه سیدرضا آمده بود. سیدرضا هم مثل همرزمانش با لباس سپاهی‌اش اعزام می‌شد. ما چشم‌مان به پاسدارها بود که همینطور شعار می‌دادند و می‌آمدند جلو تا اینکه بالاخره همه سوار قطار شدند. همه رزمنده‌ها سرهاشان را از شیشه‌های قطار بیرون آورده بودند و با خانواده هاشان خداحافظی می‌کردند. سیدرضا هم سرش را از قطار بیرون آورده بود ولی من را در میان جمعیتی که پای قطار بودند، گم کرده بود. من جایی ایستاده بودم که کاملا او را می‌دیدم. حدود سه، چهار متر با او فاصله داشتم. او همچنان با حرکت سر و چشمانش بین جمعیت دنبالم می گشت. تا اینکه سوت قطار زده شد. من چشم از سیدرضا برنمی‌داشتم. وقتی قطار حرکت کرد، تشویش و اضطرابش بیشتر شد. من او را می‌دیدم ولی نمی‌توانستم صدایش بزنم تا مرا ببیند. حس می‌کردم دوست دارد برای بار آخر مرا ببیند. در همین حال، ناگهان مرا در بین جمعیت پیدا کرد و خیالش راحت شد. لبخندی حاکی از رضایت، بر چهره‌اش نشست و اشک از چشمانش جاری شد. لبخندش همچنان تا زمانی که قطار به آرامی دور می‌شد و من او را می‌دیدم، در صورتش نقش بسته بود. نگاه‌مان در هم گره خورده بود تا حرکت قطار تندتر شد و فاصله بینمان زیادتر. دیگر

چشمان من، قادر نبود آن صورت شاد و خندان و چشمهای امیدوار را ببیند و این، آخرین دیدار ما بود.

همان روز، من از قم به اراک رفتم و مشغول درس و امتحانات شدم. سیدرضا از زمانی که در این مرحله به جبهه اعزام شد تا زمان شهادتش، چهل روز در جبهه بود. چند بار زنگ زد و چند نامه هم فرستاد. در نامه‌ها اظهار ناراحتی و عذرخواهی می‌کرد که مرا تنها گذاشته و به جبهه رفته. من هم، هر بار او را تشویق می‌کردم و به او روحیه می‌دادم و می‌گفتم « نگران من نباش. تو فقط به وظیفه‌ات عمل کن.»

در آخرین نامه‌اش نوشته بود: «چند روز دیگر ماموریتم تمام می‌شود و من به خواست خدا بر می‌گردم و به اتفاق مادرم، به پابوس امام رضا می‌رویم.»

نوزدهم یا بیستم خرداد بود که خبر حمله رزمندگان از رادیو و تلویزیون پخش شد. وقتی خبر آغاز عملیات را شنیدم، خودم را برای شنیدن هر خبری آماده کرده بودم.

بعد از شنیدن خبر عملیات، بسیار بر من سخت گذشت. چون هیچ خبری از سیدرضا نداشتم. نه تماس گرفته بود و نه نامه‌ای نوشته بود. خیلی مضطرب بودم. موقع امتحانات نهایی هم بود و حس وحال خوبی نداشتم.

روز ۲۶ خرداد، منزل بودم که زنگ در، به صدا درآمد. یکی از پاسدارهای سپاه اراک، دمِ در بود. به من گفت با سپاه قم تماس بگیرید، با شما کار دارند. شماره سپاه قم را به من داد و رفت.

نگران شدم. بلافاصله به آن شماره، تماس گرفتم کسی جواب

نداد. چند بار شماره گرفتم ولی ارتباط برقرار نشد. دلواپسی‌ام بیشتر شد.

معمولا پدرم دیر از محل کار به خانه بر می‌گشت. اما آن روز، زودتر آمد. تعجب کردم. به مادرم گفت: «آماده باش می‌خواهیم برویم مسافرت، اول هم باید برویم قم.»

به من هم گفت: «تو هم زودتر آماده شو.» همان موقع دوستانم؛ خانم امین و شاه کرمی هم آمدند خانه‌مان. دیگر شصتم خبردار شد که سیدرضا شهید شده است، نمی‌دانم چرا حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم که مجروح شده باشد. با خودم گفتم، دیگر تمام شد و سیدرضا شهید شده.

در همان لحظاتی که در تب و تاب رفتن به سمت قم بودیم، می‌رفتم توی اتاق و در تنهایی بغضم می‌ترکید و اشکهایم جاری می‌شد. جلوی پدر و مادرم و دوستانم گریه نمی‌کردم و جلوی احساساتم را می‌گرفتم.

به اتفاق خانواده و دوستانم، به قم و بهشت معصومه رفتیم. معمولا شهدا را آنجا می‌بردند. از گرگان هم، برادر بزرگ سیدرضا و چند نفر از فامیل‌هایش آمده بودند. پیکر بی جان سیدرضا را تحویل گرفتیم و شبانه به سمت گرگان به راه افتادیم. چه بگویم که قرآن خودم با همان جلد مخمل مشکی‌اش، که موقع رفتن در دستان سیدرضا گذاشته بودم آغشته به خون بدنش و به همراه آخرین نامه‌ای که برایش نوشته بودم در جیب لباسش بود و من با دیدن این همه غربت خودم و او، در دلم پنهانی ضجه‌ها می‌زدم ...

هر وقت برمی‌گردم به ثانیه‌های گذرانده زندگی گذشته‌ام، می‌بینم

بسان چشم به هم زدنی یا خواب دم صبحی، برایم گذرا و زودگذر بوده. ۸ اردیبهشت، اسباب خانه‌مان را پهن کردیم. ۱۶ اردیبهشت، سیدرضا به جبهه اعزام شد و زندگی کوتاه هشت، نُه روزه ما که چهل روز چشم انتظاری داشت، در۲۶ خرداد با شنیدن خبر شهادتش به سرانجام رسید.

نمی‌دانم رمز این چهل روز در زندگی‌ام چه بود؟ چهل روز از ازدواج‌مان گذشته بود که سیدرضا به جبهه اعزام شد، چهل روز سیدرضا در جبهه بود و من چشم انتظار آمدنش بودم. در این مدت برایش نامه می‌نوشتم و او هم جواب نامه‌ها را می‌داد. برایم می‌نوشت: «حال من خوب هست، اینجا هم کارهای تبلیغی انجام میدهم، هم نماز جماعت دارم، سخنرانی دارم و مسئول دسته هستم و کارهای فرهنگی هم می‌کنم، به قولی آچار فرانسه اینجا هستم.»

حدود ساعت ۸ صبح، اول شهر گرگان رسیدیم. صدای صوت قرآن عبدالباسط می آمد. با شنیدن صدای قرآن، همه همراهان متاثر شدند و زدند زیر گریه. قبل از تشییع، وصیت نامه سیدرضا را به برادرانش سپردم. از خانواده‌اش خواسته بود یا در امامزاده عبدالله گرگان یا امامزاده روشن آباد دفن شود.

روز ۲۷ خرداد، تشییع با شکوهی در گرگان انجام شد و طبق وصیت سیدرضا، در امام زاده عبدالله گرگان و در کنار سایر شهدا، دفن شد. هنگام دفن، من سخنرانی کردم و از همسنگران و نزدیکان ایشان خواستم که اسلحه‌اش را زمین نگذارند و راهش را ادامه دهند.

اما حسرتی که در دلم ماند این بود که نتوانستم برای آخرین بار پیکرش را ببینم. وقتی به بهشت معصومه رسیدیم، انتظار داشتم پیکرش را به من نشان بدهند. اما چون خانواده‌اش منتظر بودند، دیگر از ماشین پیاده نشدیم و بلافاصله همراهشان حرکت کردیم. با خودم گفتم حتما گرگان که رسیدیم، پیکر شهید را به ما نشان می دهند.

گرگان که رسیدیم، جمعیت زیادی جمع شده بودند و منتظر تشییع پیکر بودند. به همین دلیل بلافاصله تشییع پیکر با شکوه فراوان، از سپاه گرگان به سمت امامزاده عبدالله انجام گرفت. اینجا نیز فرصت نشد که پیکر شهید را ببینم. وقتی به امامزاده رسیدیم، پیکر را برای تدفین به محلی که آماده کرده بودند، بردند. من، کنار قبر بودم. اما موقع تدفین اینقدر ازدحام جمعیت شده بود که مردها به سمت قبر فشار آوردند. وضعیت به گونه‌ای شد که مجبور شدم از کنار قبر کنار بروم. اینجا هم نتوانستم پیکرش را ببینم. دوست داشتم حداقل صورت سیدرضا را برای آخرین بار ببینم و با او خداحافظی کنم اما نمی‌دانم چه حکمتی بود که نتوانستم.

با آنکه دوست نداشتم شهید شود و خیلی برایم عزیز بود ولی حسی در درونم بود که از خانواده‌های شهدای دیگر خجالت می‌کشیدم که سلامتی‌اش را از خدا بخواهم. همیشه از خدا می‌خواستم: «خدایا هر جور که خودت صلاح می‌دانی، هر جور که به صلاح هر دوی ماست، همان بشود.»

هیچ وقت برای سالم برگشتنش دعا نکردم. دوروبرم را می‌دیدم،

مسائل جنگ را می‌دیدم و شهدایی که هر روز بیشتر بیشتر می‌شد و چشمم به خانواده‌هایشان می‌افتاد و شرم می‌کردم برای سلامتی‌اش دعایی کنم. شاید برای همین بود که وقتی شهید شد در انظار حتی یک قطره اشک هم نریختم. خیلی‌ها وقتی من را در مجلس، آرام و مطمئن می‌دیدند تعجب می‌کردند. اما من در تنهایی و دور از انظار گریه می‌کردم. آرام که می‌شدم می‌آمدم بیرون. جلوی خانواده خویشتن‌داری می‌کردم. نمی‌گذاشتم ناراحتی‌ام را خانواده‌ام ببینند، این انتخاب خودم بود.

شجاعت سیدرضا هیچوقت از یادم نمی‌رود. یعنی حرفش را همیشه با صراحت تمام می‌زد. اصلا جایی که اسلام و مسائل انقلاب در میان بود حتما دفاع می‌کرد. البته همیشه این دفاع محترمانه بود. خواهرش می‌گفت: «وقتی سیدرضا ده دوازده سالش بود چند خانواده کُرد عراقی برای سکونت به نوچمن آمده بودند که موقع ورود روستا متوجه می‌شوند یکی از بچه‌هاشان وسط راه جا مانده. مادر خانواده خیلی ناراحتی و بی‌تابی می‌کرد. سیدرضا با دیدن بی تابی مادر، با وجود تاریکی هوا و خطر حیوانات وحشی، دنبال بچه می‌رود و او را پیدا می‌کند. این دو خانواده کُرد با اینکه اهل تسنن و عراقی بودند موقع تشیع جنازه سیدرضا به قدری گریه می‌کردند که انگار اعضای خانواده خودشان را ازدست داده بودند.»

سیدرضا به مال دنیا بی‌توجه بود، اصلا اهل پس انداز نبود. تا جایی که امکان داشت به دیگری کمک می‌کرد. بسیار دست و دلباز بود. بعد از ازدواج هم باز همین خصلت را داشت. در همین مدت کوتاهی که با او زندگی کردم یکبار هم از او نشنیدم که بنشیند کنار من و

حساب و کتاب مال دنیایش را کند و بگوید من اینقدر زمین دارم. بعد از شهادتش متوجه شدم که دو هکتار و نیم زمین به سیدرضا به ارث رسیده و با کمال گشاده دستی، تمام ارثیه پدری‌اش را بخشیده. خودش در وصیت نامه‌اش نوشته بود «من هر چه دارم در راه جمهوری اسلامی خرج شود.»

همه این چیزها را بعد از شهادتش فهمیدم، اینکه هرجا اثری از او بود فیش‌های کمک به جبهه هم بود. هرگوشه‌ای از خانه داخل لباسها و وسایلش مبالغ مختلف فیش‌های کمکی را پیدا می‌کردم.

روی امام (ره) و صحبت‌هایش هم حساسیت خاصی داشت. یعنی حاضر نبود کسی کوچکترین توهینی به امام (ره) کند. به ایشان ارادت خاصی داشت. قبل از اینکه به ماموریت برود،با پاسداران سپاه قم، مدتی نگهبان خانه‌ی حضرت امام (ره) در دربند شد. خودش می‌گفت «قبل از آن همیشه با خودم فکر می‌کردم حضرت علی خودش همه کارهایش را انجام می‌داده غلام و خدمتکاری نداشته، اما خانه‌ی امام (ره) اینجوری نیست. تا اینکه یک روز دیدم همسر امام خودش لباس‌ها را شسته و داشت روی پشت بام پهن می‌کرد. از خودم خجالت کشیدم و با خودم گفتم این چه فکری بود که من کردم.»

چه بگویم از سیدرضایی که زندگی با او مثل یک خواب بود، گرچه خیلی چیزها را هم نمیشود گفت، باید در جایی از وجودت حفظش کنی تا بتوانی مابقی عمرت را زندگی کنی.

## راوی: سید محمود حسینی‌فرد ( برادر شهید)

خانه کوچک وگلی‌مان در روستای «نوچمن» مأمنی بود برای افرادی که احترام زیادی برای سادات قائل بودند. پدرم صدای خوبی داشت و در ایام محرم و صفر در کوچه کوچه‌های روستای «کفشگیری» با صدای رسایش مرثیه می‌خواند. برخورد بدِ خان آنجا با پدرم بخاطر همین عزاداری‌هایش بوده که او را به روستای نوچمن کشاند و به این روستا مهاجرت کرد.

پدرم سواد چندانی نداشت، اما تلاشش در خواندن و مطالعه قرآن و احادیث به حدی بود که مطلب را می‌فهمید و به دیگران هم می‌آموخت. پدر و مادرم همیشه پیش مردم روستا ارج و قرب داشتند. هیچ وقت ندیدم مادرم جلوی جبهه رفتن ما را بگیرد. حتی بعد از شهادت سیدرضا مانع جبهه رفتن ما نشد.

از من می‌پرسند چرا فامیلی تو و سیدرضا با هم فرق می‌کند؟ گمان کنم وجه تسمیه بروگردی از بروجردی باشد (منسوب به بروجرد) که به اشتباه بروگردی ثبت شده. به هرحال چند سال بعد از شهادت سیدرضا، من و برادرانم نیز فامیلی‌مان را تغییر دادیم. اما سیدرضا به همان نسبت خانوادگی بروگردی ماند.

اما از سیدرضا بگویم. من پنج سال از او کوچکترم. مدرسه رفتن‌مان با هم نبود اما آنطور که دوستان و همکلاسی‌هایش تعریف

می‌کردند، در مدرسه مداحی می‌کرده، مولودی هم می‌خوانده. او هم مثل پدرم صدای خوبی داشت. قرآن را در همان کودکی‌اش در ملاخانه روستا یاد گرفته بود. الحق قاری خوبی هم بود.

در کار کشاورزی به پدرم کمک می‌کرد. با سن کم راه را از چاه می‌دانست. گاهی شب‌ها برای نگهبانی از محصولات مزارع، سر زمین می‌رفت. بچه که بودم، یک شب همراهش رفتم.همان شب، خرس به زمین کشاورزی‌مان –که در دامنه جنگل بود–حمله کرده بود. سیدرضا بجای فرار، ایستاد و اسم چند نفر را صدا زد که «آقای فلانی! بیاین کمک که خرس حمله کرده.»

ازش پرسیدم چرا اسم کسانی را بردی که اصلا اینجا نبودند؟ می‌گفت: «من که از چند نفر کمک می‌خواهم، خرس می‌فهمد که اینجا چند نفر هستند و فرار می‌کند.»

پدرم اعتقادات بالایی داشت. همیشه به ما برادرها می‌گفت: «نمی‌دانید چقدر دوست دارم حداقل یکی‌تان درس حوزه بخوانید.»

با اخلاقیاتی که از سیدرضا می‌دید از او خواست که ادامه درسش را در حوزه بخواند. البته بعدها من نیز وارد حوزه علمیه شدم.

سال ۱۳۵۲ سیدرضا بعد از پایان تحصیلات ابتدایی‌اش به مدرسه صالحیه آیت الله سیدعلی رئیسی رفت. همان وقتها بود که کما بیش با فعالیت‌های انقلابی آشنا شد. کم‌کم اعلامیه و نوار حضرت امام (ره) را به مردم و جوانان انقلابی می‌رساند. تا این که ساواک او را تحت تعقیب قرار داد و از آیت الله رئیسی خواست که مانع فعالیتهای او شود. اما سیدرضا کسی نبود که به این زودی کوتاه بیاید. هیچ وقت زیر بار نمی‌رفت. سخت‌ترین کارها را هم انجام

می‌داد. حتی به عمد و پنهانی. می‌گفت: «من کار خودم را می‌کنم.»

و همین سماجتش درفعالیت‌های انقلابی سبب شد که عذرش را از مدرسه صالحیه بخواهند و از آنجا به مدرسه سردار (رضویه) برود. اما چه می‌شود کرد که آنجا نیز چیزی جلودارش نبود و خیلی زود تحت تعقیب ساواک قرار گرفت و از آنجا نیز به مدرسه امام صادق (ع) رفت و در نهایت تصمیم گرفت که به مشهد برود.

در مشهد سیدرضا دیگر آدم خودش نبود. همه هدفش تلاش در راه اسلام و قرآن بود، هرکاری می‌کرد که قدمی در این راه برداشته باشد. گرچه آنجا نیز توسط ساواک شناسایی شد و تحت تعقیب قرار گرفت وکار به جایی رسید که ساواک به پدرم اطلاع دادکه «پسرتان خرابکار است یا فکری به حالش کنید یا خودمان دست به کار می‌شویم.»

همه می‌دانستند که سیدرضا در فعالیت‌های انقلابی کارهای بزرگی کرده. پدرم نیز هیچوقت مخالف با فعالیت‌های سیاسی‌اش نبود. اما برادر بزرگم با فشارهای ساواک به سیدرضا فشار می‌آورد. اصرار داشت که باید از حوزه بیرون بیاید. برای همین به مشهد رفت و سیدرضا را با خودش به نوچمن آورد. بهش گفته بود: «تو با این کارهایت باعث می‌شوی خانواده ما از هم بپاشد. یا فعالیت سیاسی نکن یا از حوزه بیا بیرون.»

اما پدرم به حمایتش درآمد و گفت: «تا من زنده هستم، نمی‌گذارم سیدرضا از حوزه بیاید بیرون. مهم نیست در این راه شهید می‌شود یا زنده می‌ماند.»

همین فشار و سختی که به سیدرضا و فعالیتهایش آوردند سبب

شد که این بار تصمیم بگیرد برای ادامه تحصیل به قم برود. بعد از این با موافقت پدرم درسال ۱۳۵۶ به قم هجرت کرد.

یکبار شخصی به بهانه سرکشی از خانواده طلبه‌ها به منزل‌مان آمد. پدرم از او به گرمی استقبال کرد. من کم سن و سال بودم و چیز زیادی نمی‌فهمیدم. یادم هست سوالاتی در مورد سیدرضا و خانواده پرسید. پدرم رفت که برایش چای بیاورد. من در اتاق، کنارش نشسته بودم. دیدم از زیر عبا و از داخل کُتی که به تن داشت، ضبط صوت کوچکی بیرون آورد و نوارش را پشت و رو کرد و دوباره توی جیب کتش گذاشت. بعد از اینکه جلسه تمام شد و آن شخص رفت، من به پدرم گفتم: «باباجان! این مرد که اینجا آمده بود، چه چیز قشنگی داشت.»

پرسید: «چی؟»

گفتم: «یه ضبط صوت کوچک داشت که زیر کتش گذاشته بود، نوار را در آورد و پشت و رو کرد.»

پدرم پرسید: «مطمئن هستی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «این مرد ساواکی بوده، ما نفهمیدیم.»

خوب که فکر می‌کنم می‌بینم سیدرضا به چشم من مثل سیدعلی اندرزگو بود، چابک و ورزیده و زیرک. دائما از دست ساواک در می‌رفت، آن هم به روشها و لباسها و چهره‌های مختلفی که برای خودش درست می‌کرد. قد و قامت بلندی هم نداشت ریزه میزه بود. اما بدن ورزیده‌ای داشت. تیز و فرز بود، یکی از دوستانش به نام (مرحوم) اسدالله نوچمنی که در شهر گرگان زندگی می کرد،

می‌گفت: «یک بار که خانه بودیم صدای کوبیدن در آمد، سریع رفتم در را باز کردم، دیدم سیدرضا جلدی پرید توی حیاط. ترسیده بودم و دستپاچه گفتم: چیه؟ چی شده؟»

گفت: «ساواک دنبالم کرد، از دستشان در رفتم.»

شاید برای همین چالاکی‌اش بود که به هنگام بازگشت امام (ره) از پاریس، جزو ۱۵۰ نفری از طلبه‌ها بود که ماموریت حفاظت از حضرت امام (ره) را در فرودگاه مهرآباد به عهده داشت.

بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل سپاه بلافاصله وارد سپاه قم شد. پس از اینکه وارد سپاه شد طی مأموریتیکه در سال ۱۳۵۹ به سپاه گرگان آمد، بر و بچه‌های سپاه را جمع می‌کرد و برای پیاده روی، به ارتفاعات «جهان نما» می‌برد. هیکل ریزه میزه‌اش زیر کوله‌پشتی بزرگِ مخصوصِ کوهنوردی‌اش گم می‌شد و تند و محکم گام برمی‌داشت و جلودار همه، از جنگل‌های نوچمن به سمت جهان نما به راه می‌افتاد.

وقتی قم بود، هر وقت به روستا می‌آمد، برای جوان‌ها جلسه می‌گذاشت. چه در مسجد و چه در خانه‌های دوستانش، حتی در مزرعه و جنگل. بیشتر جلساتش را در قالب شب‌نشینی در منزل رفقایش برگزار می‌کرد و برای جوانها حرف می‌زد، از امام (ره) می‌گفت، اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را می‌خواند. در مورد مفاسد شخص شاه و رژیم پهلوی می‌گفت. ساعت‌ها این شب‌نشینی‌ها طول می‌کشید و گاهی تا صبح ادامه می‌یافت. یکبار من، همراهش رفتم. مدتی بیدار بودم و به حرف‌هایش گوش دادم، اما بخاطر بازیگوشی‌هایی که آن روزها داشتم، شب‌ها تا سرم را می‌گذاشتم

خوابم می‌برد. نیمه‌های شب، یک لحظه بیدار شدم و چشم باز کردم که دیدم هنوز در حال حرف زدن و بگو بخند است. نمی‌دانم این چه انرژی تمام نشدنی بود که او داشت.

نزدیکی‌های پیروزی انقلاب، تصمیم گرفت تظاهراتی بر ضد رژیم راه بیاندازد. در آن مقطع، هنوز در روستاهای اطراف ما، راهپیمایی و تظاهرات انجام نمی‌گرفت. با همان جوان‌هایی که برایشان جلسه گذاشته بود این تظاهرات را برپا کرد. یادم هست که یک نفر از روستا، نیروهای شهربانی را خبردار کرد. بلافاصله گارد ژاندارمری خطیرآباد با رییس پاسگاه و تعدادی نیرو، با ژ-۳ آمدند که جلوی تظاهرات را بگیرند. سیدرضا جلوی جمعیت ایستاده بود و می‌گفت « اصلانترسید! اینها جرأت شلیک کردن ندارند.»

شعار می‌داد: «الله اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر شاه.»

همینطور می‌گفت و می‌رفت جلو. هنوز آن صحنه‌ها مثل فیلم از جلوی چشمم می‌گذرد. خانه ما دو طبقه بود. من ۱۲ یا ۱۳ سالم بود و روی تراس چوبی خانه‌مان نشسته بودم. می‌دیدم که سیدرضا جلوی صف تظاهرات شعار می‌داد و بقیه جوان‌ها یک صدا و نترس همراهش شعار می‌دادند.

پدرم هم در فعالیت‌های انقلاب نقش داشت. یادم هست به بچه‌های روستا شیرینی و شکلات و پفک و این جور چیزها می‌داد و می‌گفت: «برید جلوی توی کوچه‌ها بگویید مرگ بر شاه.»

البته بعد، این بچه‌ها خودشان می‌آمدند برای من تعریف می‌کردند می‌گفتند: «آقاجانتان ما را شیر می‌کرد که برویم شعار بدهیم.»

پدرم هم انگار از سیدرضا الگو می‌گرفت، می‌رفت با مردم بی‌سواد

روستا از ظلم و ستم شاهنشاهی می‌گفت. سرش به اخبار و اطلاعات بود. اخبار را از رادیو بی‌بی‌سی می‌گرفت، اینکه مثلا تظاهرات به کدام شهرها کشیده شد و رژیم در فلان جا چکار کرده بعد می‌آمد آنها را برای مردم روستا تعریف می‌کرد.

سیدرضا خودش هم که مرید امام (ره) بود. انگار تمام پوست و گوشت و خونش امام (ره) بود و پیام امام (ره) را به اندازه پیام یک معصوم قبول می‌کرد. شاید باورتان نشود نه تنها سیدرضا بلکه همه بچه‌های انقلابی آن زمان به همین اندازه عاشق امام (ره) بودند همین علاقه‌اش به امام (ره) بود که جزو حلقه حفاظتی اول ایشان درآمد. اصلا وجود امام (ره) برای همه غنیمت بود و همه دوست داشتیم ایشان را از نزدیک ببینیم. سیدرضا می‌آمد برایمان صحبت می‌کرد می‌گفت «شما نمی‌دانید من به امام (ره) چقدر نزدیکم، مثلا روی تراس نگهبانی می‌دهم و امام (ره) توی اتاقش مطالعه می‌کند یا گاهی برای ایشان مایحتاجشان را می‌برم.»

می‌گفت: «یکبار که نگهبان بودم، نصف شب خوابم برد. یک لحظه احساس کردم کسی پتو انداخت رویم. چشمم را که باز کردم دیدم امام (ره) است. خجالت کشیدم. گفتم لابد الان می‌پرسد: «پسر تو چرا خوابیدی؟ اما اصلا چیزی نگفت، لبخند ملایمی زد و رفت.»

## راوی: سید احمد حسینی فر (برادر شهید)

تولد سیدرضا همزمان با تولد امام رضا (علیه السلام) بود. به همین خاطر پدرم، نام او را سیدرضا گذاشت تا امام رئوف و مهربان همیشه یار و مددکارش باشد.

در هفت سالگی به مدرسه ابتدایی نوچمن رفت. آن روزها سپاه دانش، در مدارس روستاها، تدریس می‌کردند. تا کلاس چهارم را در مدرسه نوچمن خواند و کلاس پنجم به مدرسه خطیر آباد رفت و دوره ابتدایی را در مدرسه «خاقانی» خطیر آباد به پایان رساند. بعد از پایان دوره ابتدایی، پدرم او را در مدرسه صالحیه گرگان که زیر نظر آیت الله «سیدعلی رئیسی» اداره می‌شد، ثبت نام کرد. همان زمان فعالیت سیاسی‌اش را آغاز کرد. به همین خاطر مدیر مدرسه او را اخراج کرد ولی پدرم دوباره او را به مدرسه برد. پدرم به سیدرضا می‌گفت: «من تو را به حوزه فرستادم که درس بخوانی و از سربازان امام زمان بشوی. باید خوب درس بخوانی و یک روحانی با سواد و با تقوا شوی.»

اما سیدرضا عقیده داشت که این مسیر فقط با مبارزه حق بر ضد باطل به سرانجام می‌انجامد. به همین دلیل دست از فعالیت‌های سیاسی برنداشت و اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را در گرگان و

روستاهای اطراف پخش می‌کرد. برای خلاصی از دست ساواک، به مدرسه سردار (رضویه) زیر نظر آیت الله میبدی رفت و در نهایت از آنجا به مشهد مهاجرت کرد.

حدود یک سال در مشهد درس خواند و از آنجا به قم رفت. آنجا، زندگی پنهانی خود را با نام مستعار شروع کرد. با چند تا از دوستان خود، اتاقی را در منزل یک خانم مسن اجاره کردند و فعالیت سیاسی خود را جدی‌تر ادامه داد. همان سال‌ها در ماه رمضان برای تبلیغ به یکی از روستاهای همدان رفت و به تبلیغ دین و تبیین اهداف انقلاب اسلامی پرداخت. در آنجا بود که ساواک، سیدرضا و تعدادی از انقلابیون را دستگیر کرد ولی با تجمع گسترده مردم، مجبور شد آنها را آزاد کند.

سال ۱۳۵۶ شنیدیم که در قم تظاهرات شده. یکی از بچه‌های آشنا که از قم به گرگان آمده بود، خبر آورد که در قم، تظاهرات شده، خیلی از افراد را دستگیر کرده‌اند، سیدرضا هم در تظاهرات بود، شاید گرفتار شده باشد. خبری ازش بگیرید.

به پدرم گفتم: «اجازه بده بروم قم، ببینم چه اتفاقی افتاده!»

گفت: «نه، تو جوانی؛ اگر بری تو را هم می‌گیرند، آنها که به پیرمردها کاری ندارند، خودم میرم.»

سیدرضا دستگیر نشده بود ولی ساواک سخت دنبالش بود. پدرم بلافاصله به قم رفت و او را با خودش به گرگان آورد تا از گزند ساواک در امان بماند.

در همان ایامی که در گرگان بود و در برپایی تظاهرات و هدایت راهپیمایی‌ها فعالیت می‌کرد، جوانان نوچمن و روستاهای اطراف را با

ماشین کمپرسی برادرم (مرحوم) «سید حسین»، به گرگان می‌برد و در تظاهرات شرکت می‌کردند.

برای فرار از دست ساواک همیشه پوشش متفاوتی داشت، شلوار جین می‌پوشید تا چهره طلبگی خود را مخفی کند. او معمولا نوارهای سخنرانی و اطلاعیه‌های امام (ره) را از قم و تهران به شمال می‌آورد. در طول سفر چهره و لباسش را عوض می‌کرد تا ساواک را گمراه نماید. در مسیر راه در آمل پیاده می‌شد و آنها را به افرادی که از قبل هماهنگ کرده بود، تحویل می‌داد و با شمایل دیگری در شهرهای مختلف در مسیر راه، نوارها و اعلامیه‌ها را پخش می‌کرد تا به گرگان می‌رسید.

پدرم همیشه نگران سیدرضا بود که نکند گیر ساواک بیفتد. افرادی که دستگیر می‌شدند بعد از آزادی به پدرم پیغام می‌دادند که ساواک دنبال سیدرضا است. می‌گفتند کتاب‌هایش را از خانه خارج کنید تا دست ساواک نیفتد.

ما از ترس کتاب‌هایش را توی کسیه کرده و در منزل همسایه‌ها جاسازی می‌کردیم. اما او به قدری چابک و چالاک بود که هیچوقت ساواک موفق نشد او را دستگیر کند. یک روز با یکی از جوانانی که تازه از دست ساواک آزاد شده بود، برخورد کردم. از من پرسید: «سیدرضای شما کجاست؟»

گفتم: «نمی‌دانم!»

گفت: «هر کسی را که دستگیر کردن، خبرِ سیدرضا را ازش گرفتن. بگو خیلی مواظب باشد.»

نمی‌دانم آن روز چطور این خبر به مادرم رسید. مادرم از ترس، هر

چه کتاب در منزل بود را جمع کرده و توی رودخانه ریخت. چند روز بعد که سیدرضا به منزل آمد هرچه دنبال کتاب‌های درسی‌اش می‌گشت پیدا نمی‌کرد. از مادرم پرسید، مادرم گفت: «یک نفر گفت اگه کتاب‌های سیدرضا را بگیرند، کارش تمام است، من هم، هرچه کتاب توی خانه بود را توی رودخانه ریختم.»

الحق که سیدرضا جسور و نترس بود. در هر مهمانی یا محفل و مجلسی که شرکت می‌کرد، از ظلم شاه و اطرافیانش در حق دین اسلام و مردم، سخن می‌گفت و به روشنگری افراد می‌پرداخت. این تبلیغات بر علیه رژیم شاهنشاهی تا پیروزی انقلاب ادامه داشت. خودش همیشه می‌گفت: «با پیروزی انقلاب کار بزرگ ما تازه شروع شده و آن، نگهداری انقلاب است.»

با تشکیل سپاه به فرمان امام خمینی در سال ۱۳۵۸، مسئول فرهنگی و تبلیغی سپاه قم شد. حفاظت از بیت حضرت امام (ره) در تهران، قبل از اینکه به جماران بروند، به عهده او و چند تن از دوستانش از سپاه قم بود.

در خرداد سال ۱۳۵۹، طی ماموریتی از طرف سپاه قم به سپاه اراک رفت. آنجا کلاس‌های عقیدتی زیادی برگزار کرد و به تفسیر قرآن و نهج البلاغه پرداخت. در همین مدت با دختری آشنا شده بود و قصد ازدواج با او را داشت. وقتی با اعضای خانواده موضوع را در میان گذاشت همه مخالفت کردیم. گفتیم: «نمی‌شود، به صلاح نیست در شهری غریب و راه دور آن هم با دختری ازدواج کنی که نه خودش را می‌شناسیم نه خانواده‌اش را.»

اما او می‌گفت: «من مطمئن هستم و شناخت کافی دارم و در

موردش تحقیق کردم.»

مادرم که پافشاری او را دید، راضی شد. ولی برادرانم، مخالف بودند و مدتی او را معطل کردند. دخترانی را از فامیل و غریبه به او معرفی کردند. اما سیدرضا حرفش یک کلام بود، می گفت من انتخابم را کردم.

یک روز رفت پیش (مرحوم) حاج مصطفی برادر بزرگم، که مخالف بود. بهش گفت: «سه روز به شما وقت می‌دم، اگر آمدید که خوب، اگر نیامدید، مادر را می‌برم و کار را تمام می‌کنم.»

این تهدیدش کارساز شد و حاج مصطفی راضی شد و با مادر و خواهرم به اراک رفتند که با خانواده دختر آشنا شوند. الحمدلله هیچگونه مشکلی ندیدند و به انتخاب سیدرضا هم احسنت گفتند.

آنها زندگی مشترک‌شان را خیلی ساده در منزل کوچکی در قم شروع کردند. من روز اواسط اردیبهشت سال ۱۳۶۰ رفتم منزلشان، تا کم و کسری‌شان را بر طرف کنم. از آنجا که عاشق بچه‌ها بود، وقتی متوجه شد می‌خواهم از گرگان به دیدنشان بروم، تاکید کرد حتما یکی از بچه‌ها را با خودم به قم ببرم. من با سید مجتبی، پسر سید مصطفی که چهار سال داشت، به قم رفتیم. وقتی رسیدیم قم، از دیدن سیدمجتبی می خواست بال دربیاورد.

آن شب خیلی با هم صحبت کردیم. سیدرضا از اینکه در این سال‌های اخیر به خاطر مبارزات از درس و بحث حوزه عقب مانده بود، خیلی اظهار ناراحتی می‌کرد و تصمیم داشت که هرچه زودتر درس حوزه را شروع کند. روز پانزدهم اردیبهشت من به اتفاق خانمش که امتحان داشت، رفتیم اراک. شب آنجا ماندیم و فردایش

برگشتیم قم. وقتی به خانه رسیدیم، دیدم سید رضا وسایلش را برای اعزام به جبهه جمع می‌کند. پرسیدم: «شما که گفتی می‌خواهی درس بخوانی چی شد؟»

گفت: «بعد از مدتها فرمانده سپاه قبول کرده که بروم جبهه نمی‌توانم این موقعیت را از دست بدم. ان شالله وقتی از جبهه آمدم درسم را شروع می‌کنم.»

همین! این زندگی کوتاه سیدرضا بود و این آخرین دیدار من و او بود تا به قیامت.

## راوی: عاتکه بیگم بروگردی (خواهر شهید)

وقتی می‌خواهم از سیدرضا بگویم شجاعتش می‌رسد به ذهنم. نمی‌توانم توی کلام، بیانش کنم. شاید می‌ترسم نکنند بگویند دروغ می‌گویم. اما می‌گویم که من کنار سیدرضا بودم و دیدم چطور با هرکسی سر وکله می‌زد. اوایل سال ۱۳۵۸ با مینی بوس یکی از اهالی روستا به تهران می‌رفت. بین راه راننده خواست گازوئیل بزند، اما مسئول پمپ بنزین که ظاهراً مخالف انقلاب بود و قصد کارشکنی داشت، گفت گازوییل نداریم. راننده به چه کنم چه کنم افتاده بود. سیدرضا که متوجه این موضوع شد، پیاده شده و به سمت مسئول پمپ بنزین رفت. یک جوان ریزنقش و لاغر اندام چنان محکم و با اعتماد حرفش را گفت و مسئول پمپ بنزین را بخاطر انجام ندادن وظیفه‌اش در سوخت‌رسانی به مردم، مورد عتاب قرار داد که حساب کار دست مسئول پمپ بنزین آمد. دستور داد که سوخت لازم را بدهند و یک بیست لیتری هم پر کردند.

از هوش‌اش که هیچ نگویم. اصلا همه شجاعت و بی‌باکی‌اش از هوش سرشارش بود. قبل از انقلاب، زمانی که گرگان بود، مدتی از بیماری رنج می‌برد که احتیاج به عمل جراحی داشت. بدون اینکه خانواده را در جریان قرار دهد، خودش به تنهایی رفت بیمارستان و

جراحی کرد. بعد از جراحی، به خانواده اطلاع داد. آن ایام، سیدرضا، در کنار درس‌های حوزه، درس‌های دبیرستان را به صورت شبانه می‌خواند تا دیپلم‌اش را بگیرد. در منزل برادرم استراحت می‌کرد، از قضا در همان دوران نقاهت، از دبیرستانی که درس می‌خواند، تماس گرفتند و گفتند که امتحان دارد، سیدرضا عذرخواهی کرد و گفت: «من جراحی کردم و تازه از بیمارستان مرخص شدم. نمی‌توانم در امتحان شرکت کنم.» صدای پشت تلفن می‌گفت: «شما اینقدر زرنگ و با هوش هستید که احتیاج به آمادگی برای امتحان ندارید. ما برنامه‌های امتحانی‌تان را ردیف می‌کنیم تا مشکلی برایتان پیش نیاید.»

سال ۱۳۵۶ سیدرضا با دو نفر از دوستان طلبه‌اش، خانه‌ای در انتهای خیابان آذر قم، از یک پیرزن اجاره کرده بودند. آن موقع اوج مبارزات مردم بر ضد رژیم پهلوی بود. در همان ایام، من هجده روز مهمانش بودم.

شاهد بودم که روزها به حوزه می‌رفت و شبها، تا دیروقت، نوار و اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را همراه با دوستانش تکثیر می‌کرد. بعد، آن‌ها را خودش یا دوستانش در جاهای مختلف توزیع می‌کردند و به شهرستان‌ها می‌فرستادند.

حواسش به من هم بود که گرفتار نشوم. برخی شب‌ها به من می‌گفت: «برو پیش خانم صاحبخانه. هرچه کمتر بدانی، برای خودت بهتر است.»

شهریه‌ای که می‌گرفت، خیلی کم بود به حدی که کرایه خانه و خورد و خوراکشون هم نمی‌شد. می‌دیدم که به سختی گذران امور

می‌کند. به همین خاطر، رعایت حالش را می‌کردم.

تقریبا هر روز برای زیارت حضرت معصومه(س)، به حرم می‌رفتم. سیدرضا روزانه مبلغی به عنوان کرایه رفت و برگشت به من می‌داد. من پول‌ها را نگه می‌داشتم و پیاده به حرم می‌رفتم و برمی‌گشتم. وقتی که می‌خواستم برگردم گرگان، می‌دانستم سیدرضا پول ندارد. پولی را که جمع کرده بودم بهش دادم. با همان پول، دو تا بلیط اتوبوس گرفت و خودش هم با من آمد گرگان.

وقتی رسیدیم گرگان، دیگر هیچ پولی نداشتیم؛ حتی به اندازه کرایه تاکسی. من نگران بودم که باید چکار کنیم؟ اما سیدرضا مرا دلداری می‌داد و می‌گفت: «غصه نخور؛ خدا بزرگه، خودش جور میکنه.»

با اتوبوس تا گرگان آمدیم. بعدش سیدرضا با راننده تاکسی صحبت کرد که ما را تا منزل برساند و آنجا کرایه‌اش را بدهیم. راننده با خوشرویی پذیرفت، ما را تا دم منزل رساند و هیچ پولی هم نگرفت. واقعا سیدرضا توکل عجیبی داشت. ذره‌ای به فکر جمع کردن مال دنیا نبود. اگر فقط یک تومان داشت و یکی از او درخواست می‌کرد، بدون معطلی می‌داد. می‌گفت: «کمک کردن در حین ثروت داشتن خوب است، ولی کمک در حین اینکه خودت نیازمندی، از خصلت انبیاست.» وقتی سیدرضا شهید شد، من برای وجین پنبه، سرِ زمین رفته بودم. از سر کار برمی‌گشتم که دیدم جو روستا عادی نیست. بعضی از خانم‌ها گریان بودند. پرسیدم: «چی شده؟» یکی از خانمها با بغض گفت: «مگه نشنیدی؟ برادرت سیدرضا شهید شده!» حالم را نفهمیدم، فقط می‌دانم نتوانستم گریه کنم.

## راوی: حجت الاسلام سید ضیاء حسینی (برادر زاده شهید)

یکی از مهمترین دلایلی که باعث شد من، انگیزه طلبگی پیداکنم عشق و علاقه‌ای بود که عموسیدرضا به بچه‌ها داشت. نحوه برخورد عمویم باعث شد که من، شیفته‌اش شوم، و به همان راهی که رفته بود، قدم بگذارم. خاطرم هست زمانی که پنج سال بیشتر نداشتم، مرا با خودش به یکی از مدارس علمیه گرگان برد. دقیق یادم نیست که کدام مدرسه بود ولی حجره‌ها و فضای حوزه را به خوبی به یاد دارم. آنجا، مرا با اینکه بچه بودم، با احترام به دوستانش معرفی کرد و گفت: «این، سید ضیا، برادرزاده من هست.» و از من نزد آنها تعریف کرد. دوستانش نیز به من خیلی محبت کردند و از من پذیرایی کردند. شیرینی این خاطره، از همان موقع در ذهنم ماند و شاید اصلی‌ترین انگیزه جهت ورود به حوزه علمیه، همین واقعه و روحیات و اخلاق خوب عمو سیدرضا بود.

بچه که بودم یک روز صبح که از خواب بیدار شدم متوجه شدم که عمو سر سفره صبحانه نشسته. خیلی خوشحال شدم. ظاهراً نصف شب از قم رسیده بود و ما خواب بودیم. بعد از صبحانه برای ما بچه‌ها یک مسابقه گذاشت. گفت: «هر کس سوره والعصر را حفظ کند، جایزه دارد.» من، به عشق گرفتن جایزه، توانستم در موعد

مقرر، سوره عصر را حفظ کنم و جایزه را از عمو بگیرم. جایزه‌ای که شیرینی آن را هرگز فراموش نمی‌کنم.

غیرت دینی داشت. نهی از منکر می‌کرد. قبل از انقلاب یک روز با عمو توی روستا بودم. آن موقع ۱۶ یا ۱۷ سال داشت. یک نفر در روستا، در ملاء عام کار زشتی انجام می‌داد. عمو به او تذکر داد و گفت: «چرا در ملاعام این کار زشت را میکنی؟» طرف مقابل توجهی نکرد و به کارش ادامه داد. وقتی عمو او را نهیب زد، حساب کار دستش آمد.

این خاطره برای من دو تا درس داشت؛ یکی مسئله نهی از منکر و امر به معروف که عمویم به خوبی از پسش برمی آمد و دیگری شجاعت او بود.

از خصوصیت دیگر عمویم، مهمان نوازی و تکریم مهمان بود. همانطور که خودش بی‌تکلف مهمان می‌شد و به راحتی دعوت دیگران بخصوص افراد کم‌بضاعت را می‌پذیرفت. اهل پذیرایی از دیگران هم بود و با روی گشاده پذیرایی می‌کرد. یک روز من و یکی از دوستانم که نسبت دوری با ما داشت، به منزل پدربزرگم رفتیم. ظاهراً آن شب مهمان مهمی از راه دور داشتند که برای اولین بار به منزل پدر بزرگم آمده بود. یکی از اعضای خانواده، به این نوجوان همراهِ من گفت: «امشب ما مهمان داریم، برو خانه‌تان و یه شب دیگر بیا.» خوب یادم هست که عمو سیدرضا، در حال نماز بود. نمازش را سریع تمام کرد تا جلوی رفتنِ دوستم را بگیرد. بلافاصله به دنبالش رفت و از او خواست بماند. می‌گفت: «مهمان مهمان است، فرقی ندارد، کار درستی نیست که یکی را فرا بخوانی و

دیگری را پس بزنی. هر دو رحمت خدا هستن!»

در مسائل سیاسی، کاملا به روز بود و پیرو واقعی خط حضرت امام (ره). در این زمینه با کسی تعارف نداشت. با هر کسی که با خط حضرت امام (ره) زاویه داشت، تلاش می‌کرد او را از انحراف در بیاورد. عمو سیدرضا وقتی از قم می‌خواست به شمال بیاید، چون نصف شب می‌رسید، می‌آمد گرگان، منزلِ ما. ما صبح متوجه می‌شدیم که عمو آمده.

یکبار، که نصف شب رسیده بود گرگان، خانه ما خوابید. صبح زود که همه خواب بودند، از خانه رفته بود بیرون. ما همه سر سفره صبحانه نشسته بودیم که پدرم متوجه تغییر عکسی شد که روی دیوار منزل نصب بود. عکسی روی دیوار، قیچی خورده و تصویر بنی صدر از آن برداشته شده و فقط عکس حضرت امام (ره) روی دیوار بود. آن زمان هنوز حوادث سال ۶۰ اتفاق نیفتاده بود و مردم نمی‌دانستند که بنی صدر از خط امام (ره) و انقلاب فاصله گرفته. پدرم با تعجب پرسید: «این عکس را کی قیچی کرده؟»

مادرم گفت: «آقا سیدرضا گفته نباید این عکس روی دیوار باشه.»

پدرم وقتی فهمید عمو سیدرضا این کار را کرده، چیزی نگفت.

## راوی: سید علی اکبر حسینی (پسر عموی شهید)

مدتی که سیدرضا و شهید محمدعلی روحانی فرد در قم فعالیت می‌کردند، ساواک دنبالشان بود. به همین خاطر هردویشان به عنوان دانشجو رفتند مشهد. خانه‌ای را در نزدیکی بیت آیت الله میلانی اجاره کردند و در آن ساکن شدند. هیچکس نمی‌دانست که این دو نفر روحانی هستند. در همین ایام، من رفتم مشهد نزد سیدرضا. با هم رفتیم حرم. موقع برگشت، سر کوچه که رسیدیم، متوجه شدیم دمِ در خانه، پر از مامور است و قصد دارند وارد خانه شوند. فورا فرار کردیم و به (شهید) روحانی فرد پیغام دادیم که فعلا منزل نرود. چند روز بعد از یکی از طلبه‌ها شنیدیم که ساواکی‌ها، منزلشان را شناسایی کرده و داخل خانه رفتند. همه جا را تفتیش کردند، ولی چیزی گیرشان نیامد. بعد از این اتفاق، یکی، دو روز مشهد ماندیم، بعد رفتیم گرگان. سیدرضا به یکی از طلبه‌ها پیغام داد که پول صاحبخانه را بدهد و منزل را تخلیه کند.

خرداد ۱۳۵۶ من تهران بودم. روز ۱۴ خرداد، سیدرضا از قم به من زنگ زد و گفت فردا، تظاهرات است، بیا قم. صبح ۱۵ خرداد، من به اتفاق خواهر زاده‌ام به سمت قم رفتیم. حسن آباد تهران، جلوی ما را گرفتند. گفتند: «شما می‌خواهید بروید برای تظاهرات و

درگیری، نه زیارت. به همین دلیل اجازه نمی‌دهیم برید قم.»

هر چه ما اصرار کردیم و گفتیم برای زیارت می‌رویم، قبول نکردند و ما را برگرداندند. وقتی برگشتیم تهران، با سیدرضا تماس گرفتم و جریان را توضیح دادم. همان روز ۱۵ خرداد در قم درگیری شده بود و سیدرضا هم در تظاهرات شرکت داشت. گویا مامورین ساواک او را تعقیب کرده بودند. غروب همان روز آمد تهران و برایم تعریف کرد که چطور خودش را از دست ماموران نجات داده.

از قم، اطلاعیه و نوارهای سخنرانی حضرت امام (ره) را به گرگان می‌آورد، زیاد هم می‌آورد. معمولا وقتی می‌رسید گرگان، شب می‌آمد کریم آباد، منزل ما. ما هم بین افراد انقلابی —که با هم در تماس بودیم- تقسیم می‌کردیم. یکی از این افراد، شهید «مسلم مازندرانی» بود - که معلم بود و در درگیریهای انقلاب به شهادت رسید- می‌برد فاضل آباد و بین انقلابیون پخش می‌کرد. شهید «محمد روشنی» از بچه‌های روستای یساقی کردکوی نیز یکی دیگر از این افراد بود.

سید رضا در تاسیس اتحادیه انجمن‌های اسلامی روستاها در کنار شیخ قربان قندهاری نیز فعالیت عمده‌ای داشت. از رجال سیاسی زمان خودش بود.

مدتی که ماموریت حفاظت از منزل امام (ره) را برعهده داشت، من از فرصت استفاده کردم و رفتم تهران و با کمک سیدرضا توانستم حضرت امام (ره) را از نزدیک ملاقات کنم. لحظات دیدار با حضرت امام (ره)، شیرین‌ترین لحظه زندگی من بود و این ملاقات و توفیق دیدار را مدیون سیدرضا هستم.

با آن استعداد خدادادی و هوش بالایش من اصلا ندیدم که او برای امتحانات، کتاب مطالعه کند و درس بخواند. همان سر کلاس، مطلب را می‌گرفت و همیشه زرنگترین شاگرد کلاس بود. هر وقت به او می‌گفتند، آماده بود برای سخنرانی و تدریس. منبرهای بسیار خوبی داشت.

سال ۱۳۵۹ مدتی که در گرگان بود، تمام روستاها برای سخنرانی می‌رفت. در تشویق جوانان منطقه به حضور در جبهه و کمک و پشتیبانی از جبهه موثر بود. از این روستا به آن روستا، از این جلسه به آن جلسه می‌رفت. سیدرضا آدم سختی کشیده‌ای بود، غم غربت، سختی مبارزه، بی‌پولی، فرار از چنگ ساواک و... او را آبدیده کرده بود.

سال ۱۳۵۹ با اولین گروه اعزامی از گرگان، قرار شد به جبهه برویم. شب، در پادگان امام حسین(ع) تهران مستقر شدیم. چند روزی آنجا توقف داشتیم. یک روز مشغول آموزش نظامی بودیم که از فاصله دور، متوجه شدم یک روحانی سید و چند نفر دیگر از ماشین پیاده شدند. احساس کردم که آن روحانی، شبیه سیدرضاست. آن ایام، سیدرضا سپاه قم بود. من به دوستم گفتم فکر کنم این پسر عمویم، سیدرضاست.

دوستم گفت: «سیدرضا الان باید قم باشه، حتما اشتباه می‌کنی!»

گفتم: «اشتباه نمی‌کنم، خودش است.» ما از بچگی با هم دوست و صمیمی بودیم و رمزهایی بین ما بود. یکی از رمزهای ما، سوت با دست بود. به دوستم گفتم: «الان امتحان می‌کنم که پسرعموم هست یا نه!»

یک سوت رمز دار، زدم. دیدم سیدرضا برگشت طرف صدا. مطمئن شدم که خودش هست. به دوستم گفتم دیدی خودش بود. آمد سمت ما و به گرمی خوش و بش کرد. چند روز بعد از این دیدار، من به جبهه رفتم و مدتی بودم. سپس برگشتم گرگان که شنیدم سیدرضا ازدواج کرده. عید سال ۱۳۶۰، مجددا او را دیدم. در مورد ازدواجش خیلی شوخی کردیم. او یک جمله‌ای به من گفت: «من می‌خوام برم جبهه، صبر کن، جبهه رفتن و شهید شدن را از من یاد بگیر.»

گفتم: «تو تازه ازدواج کردی، جبهه نرو!»

گفت: «من تصمیمم را گرفتم که وقتی برگشتم قم، برم جبهه.»

این آخرین دیدارمان بود و خبر شهادتش در دارخوین، آخرین خبر از او.

## راوی: سرهنگ نادعلی نوچمنی ( دوست شهید)

آغاز تحصیل حوزوی سیدرضا در گرگان مدرسه آیت الله سیدعلی رئیسی و مدرسه صالحیه بود. بعد از آن به چند مدرسه دیگر و مشهد و سپس به قم رفت. از وقتی که سیدرضا به قم رفت در مناسبت‌های فصلی به نوچمن می‌آمد، و ما از این فرصت‌ها استفاده و جلساتی را در «مسجد بالا» برگزار می‌کردیم. خودش جلسات را اداره می‌کرد. همیشه علاقه خاصی به تبلیغ دین و آگاه کردن جوانان داشت و مطالب مختلفی از احکام، تفسیر قرآن و حدیث برایشان می‌گفت. در خلال این مباحث، گریزی به انقلاب و معرفی شخصیت امام (ره) می‌زد که برای جوانان تازگی داشت. آن هم در ایامی که شدیدا زیر نظر ساواک بود. از همین رو گاهی محل تبلیغ را عوض می‌کرد. خاطرم هست به همدان و اراک نیز رفته بود. همدان که رفته بود، از بس رک و نترس بود تعداد مستمعینش کم شده بودند. وقتی علت را از برخی نمازگزاران جویا شد، گفتند شما از امام (ره) خمینی و انقلاب صحبت می‌کنید، مردم از ساواک و رژیم می‌ترسند و مسجد نمی‌آیند.

خودش برای من تعریف می‌کرد. می‌گفت: «من سنگ‌هایم را با مردم وا کردم بهشان گفتم: برادران! من سیدرضا بروگردی هستم،

مبلغ دینی. از این به بعد هر کسی از شما درباره من سوال کرد، اسم من را ببرین و بهشان بگید این آقا برای تبلیغ دین آمده. از هیچ کس هم نترسید، آنها با شما کاری ندارن، با من کار دارن.»

بخاطر همین شرایط بود که به اراک رفت و مدتی هم آنجا ماند. در ایام انقلاب، و حادثه ۵ آذر گرگان حضور داشت. آن زمان من در سپاه دانش بودم و در یکی از روستاهای شهرستان کردکوی تدریس می‌کردم. روز پنج آذر، قبل از ظهر سیدرضا با موتور به مدرسه آمد. تا من را دید، گفت: «کجایی برادر! زدند، کشتند، بردند!»

گفتم: «چی شده؟»

گفت: «نیستی که ببینی گرگان قیامت شده. مردم شیشه مشروب فروشی‌ها را شکستند، به خیابانها ریختند، مامورین هم تیراندازی کردند، چند نفر کشته شدند و خیلی‌ها هم زخمی شدند.»

به من گفت بیا برویم گرگان.

با هم از خیابان ملل و پشت پارک شهر، رفتیم سمت ۵ آذر. از آن درگیری‌ها خبری نبود ولی همچنان برخی از مردم شعار می‌دادند و مامورین تیراندازی هوایی می‌کردند. ماشینهای نظامی نیز رفت و آمد می‌کردند. نزدیک پارک شهر، موتور خاموش شد. هر کاری می‌کرد، روشن نمی‌شد. سیدحسن پسرعمویش ما را دید. آمد سمت ما. گفت «شما اینجا چه می‌کنید؟ مگه نمی‌بینین درگیری هست، تیراندازی می‌کنند؟»

سیدرضا گفت: «تیر خوردیم که خوردیم، اشکالی ندارد.»

به هر وضعی بود موتور را روشن کرد و به راه افتادیم. خیلی نترس و جسور بود. ما همینطور توی خیابان‌ها پشت سر مامورین می‌چرخیدیم.

این گذشت تا ورود حضرت امام به ایران. شب ۲۲ بهمن بود که در مسجد بالای روستا نشسته بودیم که بچه‌های روستای کفشگیری آمدند داخل مسجد. گفتند «آقا تبریک! انقلاب پیروز شد، کار رژیم دیگر تمام است.»

صحبت از کمبود آذوقه بود. فردایش ما هر چی توانستیم مواد غذایی جمع کردیم، برخی‌ها گوسفند وگوشت دادند. صبح روز بعد بار زدیم و با دو، سه دستگاه نیسان به مسجد گلشن گرگان تحویل دادیم.

بعد از پیروزی انقلاب، سیدرضا در واحد فرهنگی سپاه قم مشغول به کار شد. به من هم مدام می‌گفت بیا سپاه. اواخر سال۵۹ مأموریت به سپاه گرگان آمد.

یک بار مرا صدا زد و گفت بیا محل کارم. رفتم سپاه گرگان. وارد اتاقش شدم. دیدم هر چه دارد کتاب است؛ از شهید غفاری، شهید اندرزگو، آیت الله سعیدی، شهید مطهری. به من گفت: «این کتابها، برای جوان‌ها خیلی خوب است. باید اینها را بخوانند و با افکار امام (ره) و انقلاب آشنا شوند. هر موقع کتاب خواستین از اینجا بگیرین.»

انقلاب که شد، بخاطر کمبود نفت و مواد سوختی، مردم پایین دست از هیزم استفاده می‌کردند. روستای ما در دامنه جنگل قرار داشت و مردم می‌آمدند از اهالی روستای ما، هیزم می‌خریدند. اتفاقا عده‌ای از فضای انقلاب و به هم ریختگی آن سو استفاده کرده و جنگل را تخریب می‌کردند. ما که دامدار بودیم اعتراض کردیم که «این جنگل بیت المال هست و نباید به آن دست بزنید و بعد هم

اینکه ما برای چرای دام چه کنیم؟»

یک روز رفتم پیش سیدرضا و قضیه را با او در میان گذاشتم. بهش گفتم: «بیا نوچمن با مردم صحبت کن.»

می‌دانستم در مسائل اجتماعی نفوذ خوبی بین مردم پیدا کرده. اصلا روابط عمومی بالایی هم داشت. طوری که هرکس یکی دو بار با او برخورد می‌کرد، فورا جذبش می‌شد. یک شب آمد مسجد بالا، نشست برای مردم صحبت کرد. گفت: «به خدا این جنگل برای خود شماست، جزو سرمایه همین مملکت است. در این شرایطی که دولت هنوز کاملا مستقر نشده، شماها باید از جنگل محافظت کنید، نباید اجازه دهید کسی به جنگل تعرض کند.»

برخی از افراد حاضر در جلسه گفتند برادر خود شما هم جنگل را تخریب کرده. از آنجایی که سیدرضا با هیچ کس رودرواسی نداشت، گفت: «ما با تخریب جنگل مخالفیم و اجازه نمی‌دیم کسی جنگل را تخریب کند، هر کسی می‌خواهد باشد، می‌خواهد آن نفر برادرِ من باشد یا دوست و قوم و خویش من».

پس از صحبتهای او، گروهی از جوانان و دامدارها را جمع کردیم و تمامی زمین‌های تصرف شده را پس گرفتیم.

روستای ما اصلا منافق نداشت، گاهی فرماندهان سپاهِ شهرهای اطراف، از پایگاه بسیج روستا تقاضای نیرو می‌کردند و ما به کمک نیروهای بسیج در کردکوی، بندرترکمن و گرگان می‌رفتیم. سید حسین برادر سیدرضا یک کمپرسی داشت که بعدازظهرها، بسیجی‌ها را سوار کمپرسی می‌کردیم و برای مقابله با منافقین اعزام می‌کردیم. سیدرضا اکثر اوقات در روستا بود و همراه ما می‌آمد.

اما بعد از اینکه به سپاه قم و اراک رفت، همانجا ماند و ازدواج کرد. من هم وارد سپاه بندرترکمن شده بودم و کمتر همدیگر را می‌دیدیم. خرداد سال ۱۳۶۰ خبر داشتم که سیدرضا در عملیات دارخوین شرکت کرده.

روزی از محل کارم در بندرترکمن به نوچمن برمی‌گشتم. سر خط روستا منتظر ماشین بودم. تا اینکه یکی از اهالی با تراکتور آمد. سوار شدم. توی راه دیدم این بنده خدا خیلی گرفته است و حال خوبی ندارد. گفتم «آقا الیاس! سرحال نیستی؟ اتفاقی افتاده؟»

گفت: «مگر نشنیدی چی شده؟ آقا سیدرضا شهید شده!»

من مات و مبهوت نگاهش کردم. گفتم: «چی می‌گی؟ سیدرضا شهید شد؟»

به روستا که رسیدیم بلافاصله به سمت منزلشان رفتم تا ببینم خبر صحت دارد یا نه. از جلوی خانه‌شان، صدای گریه و شیون می‌آمد. خیلی ناراحت شدم. پیش چندتا از دوستان رفتم. آنها هم با شنیدن خبر شهادت سیدرضا خیلی مغموم بودند.

من پیگیر مراسم تشیع‌اش بودم و از شدت ناراحتی، همسرم را فراموش کرده بودم. همسرم پا به ماه بود و همان روز تشییع سیدرضا، فرزندم به دنیا آمد و من نتوانستم بیمارستان بروم. نگو بچه زنده نمانده بود و من اطلاعی از این موضوع نداشتم. مادرم پیغام فرستاد که هر جایی هستی برگرد خانه. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. نرفتم. دیدم مادرم خودش آمد مسجد. مرا صدا زد، با تندی گفت: «نمی‌خوای بچه‌ات را ببینی؟ مگر نگفتم بیا خانه؟ بچه‌ات مرده! لااقل بیا دفنش کن.»

از دست دادن دو عزیز در یک روز برایم خیلی خیلی سخت بود. فرزندم که عمرش به دنیا نبود و اما سیدرضا که بگویم حقیقتا خیلی رویش حساب می‌کردیم. از نیروهای شاخص انقلاب بود و اگر می‌ماند، قطعا یکی از نیروهای شاخص منطقه می‌شد. او اولین شهید روستایمان بود. یاد او همواره در دل و ذهنم جاری و ماندگار است.

**راوی: عبدالله ساورچمنی (دوست شهید)**

اواخر خرداد ماه سال ۱۳۶۰ که از کردستان برمی‌گشتم، احساس عجیبی داشتم. چهره بیشتر مردم روستا به نظرم غمگین و گرفته می‌آمد. نمی‌دانستم که سیدرضا چند روز پیش‌اش شهید شده و قرار بود فردا جنازه‌اش را بیاورند. از شنیدن این خبر متاثر شدم. آخرین باری که او را دیده بودم فروردین همان سال موقع اعزام به جبهه بود که همراه بقیه دوستان من را بدرقه می‌کرد.

آن وقت‌ها من مسئول پایگاه بسیج نوچمن بودم و تصمیم داشتم به جبهه بروم. یک شب در مسجد محل، اعلام کردم که جبهه نیاز مبرم به نیروی داوطلب دارد هرکس موقعیتش را دارد همین الان بگوید که اسمش را بنویسم. سیدرضا اولین نفری بود که دستش را برد بالا. یادم هست آن موقع خانمش را با خودش به نوچمن آورده بود. دلم نیامد اسمش را بنویسم. به خودش هم گفتم: «تو تازه ازدواج کردی، بنده خدا خانمت که بچه اینجا نیست. صلاح نمی‌بینم او را اینجا تنها بگذاری. این دفعه بمان ان‌شا الله دفعه بعدی.»

چیزی نگفت و ظاهرا قبول کرد.

دو ماه بعد در کردستان که بودم نامه‌ای به دستم رسید که نوشته بودند، چندتایی از بچه‌های نوچمن به جبهه رفتند و سیدرضا هم به

جنوب رفته. با خودم گفتم این پسر بالاخره کار خودش را کرد.

با هم همسایه بودیم، از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و با هم به مدرسه می‌رفتیم. با اخلاقیاتش آشنا بودم، می‌دانستم مرغش همیشه یک پا دارد و هرکاری که بخواهد می‌کند. همه او را به پرتلاشی و پرکاری می‌شناختند. روزهای انقلاب را هیچوقت فراموش نمی‌کنم که سر از پا نمی‌شناخت، خانه ما اغلب پاتوقش بود، نوار، اعلامیه، کتاب یا عکس حضرت امام (ره) را به روستا می‌آورد، و در منزل ما مخفی می‌کرد.

بعد از ورودش به حوزه بود که فکر می‌کنم آن شخصیت اصلی و وجاهت‌ش شکل گرفت. لحظه‌ای بیکار نمی‌ماند. جلسات تفسیر و احکام و اعتقادات برای جوانان نوچمن برگزار می‌کرد. خودش هم در پی آموزش و تعلیم بیشتر بود. در جلسات روشنگری که توسط حاج احمد کریمی طالقانی شب‌ها مخفیانه در منزل دوستان در روستاهای منطقه برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. از آن مجالس تعلیم می‌دید و شبیه همان‌ها را برای جوانان نوچمن برگزار می‌کرد.

الحق که این پسر سر و زبان صحبت کردن را هم داشت، نمی‌دانم چه در کلامش بود که جوانان را به راحتی جذب می‌کرد. از حقانیت اسلام و قرآن می‌گفت. اصلا گویی برای همین کار ساخته شده بود. از اول همینطور بود اما از زمانی که به حوزه علمیه مشهد رفت، حال و هوای مبارزاتی‌اش بیشتر شده بود. آنجا که رفت با مسائل سیاسی بیشتری آشنا شد و مستقیم در خط مبارزه با رژیم پهلوی قرار گرفت. مدام جلسات شبانه با جوانان برگزار می‌کرد و آنها را در جریان وضعیت کشور قرار می‌داد، و اعلامیه‌های امام خمینی را

برایشان می‌خواند.

به نظر من اگر از آدم‌های حافظه‌دار آن وقت‌ها بپرسی که چه کسی بیشترین آگاهی را به مردم روستا می‌داده، اکثرشان به جرات می‌گویند که همین سیدرضا بروگردی جوان پرجربزه آن روزها بود که مردم را با طریق امام (ره) و اسلام آشنا کرد.

## راوی: حجت الاسلام محمد علی حجتی نیا ( دوست شهید)

در سال ۱۳۵۳ در مدرسه صالحیه گرگان، با سیدرضا و مرحوم آقای مقدسی هم حجره بودیم. دقیق یادم هست آیت الله سید علی رئیسی، آخر هفته، طلبه‌ها را برای تبلیغ به روستاهای اطراف می‌فرستاد. گاهی من و آقای مقدسی و سیدرضا با هم می‌رفتیم. سیدرضا از ما کوچکتر بود و سیزده سال بیشتر نداشت، اما پر دل و جرات بود. بعد از نماز جماعت، برای مردم حدیث می‌خواند و نوحه‌خوانی می‌کرد. صدای خوبی هم داشت که جمعیت را به وجد می‌آورد.

اولین بار رفتیم گنبد. در یکی از مساجد، نماز را به جماعت برگزار کردیم. بعد از نماز، سیدرضا آن پسرک لاغر اندام ریز نقش، حدیث خواند و بعد نوحه‌خوانی کرد. به نحو احسن مجلس را اداره کرد. همه نمازگزاران به وجد آمده بودند و از او تشکر کردند.

یک بار هم به روستای نوچمن، زادگاه خود سیدرضا رفتیم. آیت الله رئیسی هم آن شب در مسجد حضور داشت. آنجا هم، سیدرضا مثل یک خطیب حدیث خواند و سخنرانی کرد. صدای احسنت احسنت و تشویق حضار بلند شده بود. همیشه همینطور آماده بود. از عهده اداره هر مجلس و سخنرانی و موعظه به خوبی برمی‌آمد.

اعتماد به نفس بالایی داشت که این چنین مجلس را به دست می‌گرفت و مایه مباهات ما و شور و وجد مردم می‌شد.

همین حضور سیدرضا در برنامه‌های تبلیغی روستاها باعث می‌شد که خیلی از افراد، ترغیب شوند که به مدرسه صالحیه کمک مالی کنند. روزی که سیدرضا در مسجد روستای ما منبر رفت، پدر خانمم از او و نحوه سخنرانی و منبر رفتنش خوشش آمد و حدود صد کیلو برنج به مدرسه کمک کرد. در شهرها و روستاهای دیگر هم که می‌رفتیم همیشه بعد از سخنرانی و نوحه‌خوانیِ شهید بروگردی، به مدرسه برنج یا وسایل دیگر هدیه می‌دادند و این از نفس گرم و برکت قدم سیدرضا بود.

## راوی: علی قدمنان (دوست شهید)

من اولین بار سیدرضا را در مدرسه علمیه دیدم. آن وقت‌ها من با برادر بزرگش، مرحوم «آقا بزرگ» ارتباط داشتم. یک بار با هم به حجره‌اش رفتیم. حجره کوچک و جمع و جوری بود و عکس یک روحانی سیدی بر روی دیوار حجره‌اش نصب شده بود. با کنجکاوی ازش پرسیدم: «این عکس کیه؟»

گفت: «امام خمینی» و بلافاصله صلوات فرستاد. داشتن عکس امام (ره) در آن سالها جرم بود و من با آنکه اسم امام (ره) را شنیده بودم اما بار اولم بود که عکسش را می‌دیدم.

بعد از این دیدار، ارتباط و رفت و آمد ما به حجره سیدرضا بیشتر شد. بیشتر اوقات فراغت، چه با آقا بزرگ و چه تنهایی، نزد سیدرضا می‌رفتم. صدای دلنشینی داشت. دستش را کنار گوشش می‌گذاشت و این شعر را با صدای بلند می‌خواند:

بزرگ فلسفه‌ی قتل شاه دین، این است
که مرگِ سرخ، به از زندگی ننگین است
حسین، مظهر آزادگی و آزادی ست
خوشا کسی که چنینش مرام و آیین است

من شیفته صدایش شده بودم. اغلب شب‌ها و روزهای جمعه با هم

برنامه داشتیم. به روستاهای اطراف گرگان می‌رفتیم، خودش هم سخنرانی می‌کرد، هم دعا و نوحه می‌خواند.

یک شب جمعه‌ای برای سخنرانی و قرائت دعای کمیل به یکی از روستاهای اطراف علی آباد رفتیم. سیدرضا در سخنرانی‌اش، در مذمت بهائیت، مفصل صحبت کرد. گویا در آن منطقه، بهایی‌ها زندگی می‌کردند و خبر به آنها رسید. در راه برگشت به گرگان، از چند نفر بهایی که صحبتهای سیدرضا به مذاقشان خوش نیامده بود، کتک مفصلی خوردیم.

سال ۱۳۵۳ رفتم تهران و سیدرضا هم رفت مشهد. سال ۱۳۵۴، در ایام فاطمیه، به همراه هیئتی از تهران، به عنوان مداح به مشهد رفتم. در صحن عتیق حرم امام رضا(ع) مداحی می‌کردم. مداحی که تمام شد، دیدم یک نفر از پشت سر، من را بغل کرد. برگشتم دیدم سیدرضاست. گویا صدای مرا شنیده و شناخته بود. روحانی سیدی هم کنارش بود. در معرفی‌اش گفت: «این سید بزرگوار، آقای هاشمی نژاد هستند.»

حجت الاسلام والمسلمین شهید هاشمی نژاد را اولین بار آنجا زیارت کردم. بعد به اتفاق هم، به منزل شهید هاشمی نژاد رفتیم. در آن ایام فاطمیه، شهید هاشمی نژاد دو جا سخنرانی داشت. یکی در محضر آیت الله میلانی و دوم در مسجد «فیل» که یک مسجد قدیمی بود و پاتوق بچه‌های انقلابی و مبارز به شمار می‌رفت. قبل از سخنرانی شهید هاشمی نژاد، سیدرضا برنامه داشت؛ گاهی احکام می‌گفت، گاهی اشعار انقلابی و مذهبی می‌خواند. سپس آقای هاشمی نژاد منبر رفتند. در بیان احکام وقتی سیدرضا فتوای علما را

بیان می‌کرد، فتوای امام خمینی را هم با نام ایشان می‌گفت. نام بردن از حضرت امام (ره)، شجاعت می‌خواست و سیدرضا این جرات و شجاعت را داشت.

به هنگام سخنرانی آقای هاشمی نژاد، مسجد خیلی شلوغ می‌شد. آقای هاشمی نژاد نیز خیلی پرشور و با حرارت سخن می‌گفت و مخاطبین را مجذوب خود می‌کرد. یک شب که همراه سیدرضا بودم و قرار بود برنامه شروع شود، اطلاع دادند که مسجد در محاصره نیروهای ساواک و شهربانی است، سیدرضا پشت بلندگو رفت، چند آیه قرآن خواند و گفت: «خواهران و برادران! امشب به دلیل مشکلات فنی سخنرانی تعطیل است، لطفا مسجد را ترک کنید.»

خودش هم خیلی زود لباس‌هایش را عوض کرد و از محل دور شدیم.

اصلا شجاعت و بی باکی سیدرضا زبانزد بود. از هرکس در موردش بپرسی همه به جسور و شجاع بودنش اشاره می‌کنند. یکبار در مسجدی در گرگان، بعد از نماز از جا بلند شد و با صدای بلند گفت: «برای سلامتی و پیروزی رهبر انقلاب اسلامی، حضرت امام خمینی، صلوات.» جمعیت نمازگزار انگار منتظر چنین لحظه‌ای باشند با صدای بلند برای سلامتی حضرت امام (ره)، صلوات فرستادند.

سیدرضا با آیت الله نبوی، پدر شهید نبوی که در واقعه پنجم آذر ۵۷ گرگان، به شهادت رسید، ارتباط نزدیکی داشت. آیت الله نبوی فردی انقلابی بود و سیدرضا به ایشان ارادت داشت. قبل از انقلاب، محمدرضا پهلوی آمده بود گرگان. در اینگونه موارد، افراد مطرح شهر باید به استقبالش می‌رفتند. اما آیت الله نبوی از حضور در

مراسم استقبال از شاه، امتناع می‌کرد. به من گفتند: «برو به سیدرضا بگو بیاید.» رفتم دنبالش و با هم به منزل ایشان رفتیم. دو سه نفر دیگر نیز آنجا بودند. آقای نبوی به من و سیدرضا گفت: «برای من کاه بیاورید.» دو نفر دیگر را برای خاک فرستادند. ما بلافاصله کاه را تهیه کردیم و به منزل حاج آقا بردیم. خاک را هم دوستان تهیه کردند. آقای نبوی، خودشان پاچه شلوار را بالا زدند و شروع کردند به درست کردن کاه گل.

ساعاتی بعد، آمدند دنبال ایشان که شاه آمده، شما چرا برای استقبال و خوش آمدگویی نیامدید؟ ایشان در جواب گفتند: «ببینید من بنایی دارم و اینها همه کارگران من هستند. می‌خواهم منزلم را کاه گل کنم.» در واقع به این شکل بهانه آورد تا از دیدار با محمدرضای پهلوی فرار کند.

آقای نبوی ارادت خاصی به امام زمان (علیه السلام) داشت و هیئت منتظران مهدی را تأسیس کرد. در این هیئت، آیت الله نبوی سخنران و بنده و سیدرضا مداحان آن بودیم. آقای نبوی سال ۱۳۵۴، فوت کرد که سیدرضا در چهارراه میدان، در تشییع جنازه ایشان سخنرانی کرد. عکس او در حال سخنرانی در روزنامه‌ها چاپ شده بود. روی صندلی رفته بود و سخنان انقلابی بر زبان آورد که کمی سر و صدا نیز ایجاد شده بود. چون رژیم دوست نداشت در تشییع پیکر افراد مشهور و صاحب نام، حرفهای انقلابی زده شود.

در همان روز تشییع، سیدرضا در کنار امامزاده نُه تن، باز هم سخنرانی کرد. امامزاده نه تن، مسجدی داشت که آیت الله نبوی، متولی ساخت آن بود. من با بلندگو، «لا اله الا الله» می‌گفتم

جمعیت تشییع کننده، وقتی به امامزاده رسید، توقف کوتاهی داشتند. آنجا نیز سیدرضا سخنرانی کرد؛ کوتاه و بدون لباس روحانیت. بلافاصله نیز مراسم را ترک کرد تا دستگیر نشود.

همچنین سیدرضا، برای شهادت حاج آقا مصطفی فرزند حضرت امام (ره)، در مسجد جامع گرگان، سنگ تمام گذاشت و به همراه دوستانش، مراسم خوبی در حد شأن و نام ایشان برگزار کرد.

یکی از اقدامات سیدرضا، تشکیل هیئتی به نام «راه کمال» بود. در این هیئت، عصرهای جمعه دعای سمات می‌خواندیم. بعد از دعا، سیدرضا سخنرانی می‌کرد که محور مباحثش، عدالت امیر المؤمنین(ع) بود. آن مقطع، مسجدی در نزدیکی مسجد گلشن معروف به مسجد رئیسی وجود داشت. مسجد کوچکی که همیشه درِ این مسجد بسته بود. سیدرضا وقتی غربت این مسجد را دید، اجازه گرفت و درب مسجد را باز کرد. اولین جلسه راه کمال و دعای سمات در این مسجد برگزار شد. بعدها از او سؤال کردم که چرا این مسجد را انتخاب کردی؟ گفت: «به من، این مسجد را نشان دادند و گفتند درب این مسجد را باز کن.»

خیلی از کم و کیف این مکاشفه سوال کردم. ولی خواهش کرد که چیزی نپرسم. گفت من مکلف شدم که درب این مسجد را باز کنم. این موضوع را با احدی در میان نگذاشته بود.

یکی از ویژگی‌های سیدرضا، حالات معنوی‌اش بود. در آن سن و سال کم به درجات معنوی بالایی رسیده بود. نماز شب عجیبی داشت. من بارها شاهد نماز شبش بودم. خیلی در نماز شب گریه می‌کرد. یک مرتبه شمردم در حالت سجده، دویست مرتبه ذکر یا

رب یا رب با اشک و گریه زمزمه می‌کرد. واقعا حالت روحانی عجیبی در نماز داشت که نشان از اخلاص و قلب پاکش بود. همیشه می‌گفت «من با کسی دوست می‌شوم که بوی ولایت امیرالمومنین را می‌دهد.»

یک شب تب شدید داشت. هر چه به او اصرار کردم که دکتر برویم گفت نه، من با این تب، عشق بازی می‌کنم.

تأثیر کلامش خیلی نافذ بود. دعای ندبه، دعای کمیل و دعای سمات را وقتی می‌خواند، آنچنان با سوز و گداز می‌خواند که ابتدا خودش به گریه می‌افتاد، سپس مردم نیز گریه می‌کردند. الحق نفس گیرایی داشت.

آخرین بار سیدرضا را در مسجد جمکران در حال نوحه خواندن دیدم. او را از صدایش شناختم. رفتم جلو و بغلش کردم. از دیدن همدیگر خیلی خوشحال شدیم و مدتی با هم صحبت کردیم و این آخرین دیدار من با سیدرضا بود. پس از آن دیگر سعادت یاری نکرد که او را ببینم تا اینکه خبر شهادتش را شنیدم. واقعا شهادت، حقش بود. حیف بود سیدرضا با آن همه اخلاص و بندگی‌اش، به مرگ طبیعی از دنیا برود.

## راوی: اسد پور (همکار شهید در اراک)

شهید بروگردی خرداد سال ۱۳۵۹ از سپاه قم به اراک آمده بود و چند ماهی در شهرمان فعالیت داشت. در این مدت ارتباط خوبی با جوان‌ها داشت. میز تنیس روی میز در سپاه داشتیم که ایشان با همان عبا و قبا می‌آمد و با بچه‌ها بازی می‌کرد. در سطح شهر، در مساجد و مکان‌های فرهنگی، جلسات آموزش اسلحه و عقیدتی برگزار می‌کرد. در آن زمان در سپاه هرکس هر کاری که از عهده‌اش برمی‌آمد و برایش مقدور بود، انجام می‌داد. شهید بروگردی نیز علاوه بر فعالیت‌های نظامی، جلسات عقیدتی در مساجد، پایگاه‌های بسیج، کانون انجمن‌های اسلامی و مدارس داشتند.

زمانی که شهید بروگردی به شهادت رسید، بنده در تعاون سپاه بودم و مسئولیت ارتباط با خانواده شهدا و مجروحین و رزمندگان را بر عهده داشتم. آن مقطع، شهید «حاج اسماعیل صادقی» عضو تعاون سپاه قم بود که بعدها مسئول ستاد لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب شد. چند روز بعد از شهادت شهید بروگردی در خرداد سال ۱۳۶۰، حاج اسماعیل صادقی به سپاه اراک آمد. چون شهید بروگردی از قم به جبهه اعزام شده بود، وسایلش را به سپاه قم تحویل داده بودند. ایشان هم می‌دانست همسر شهید بروگردی اهل

اراک است و آنجا زندگی می‌کند، وسایل شهید را به اراک آورد و تحویل ما داد که به همسر شهید بدهیم.

موقعی که وسایل را به من داد گفت: «این وسایل را به خانواده تحویل بدهید و عذر ما را از همسر شهید بخواهید؛ من نامه‌های همسر شهید را که برای شهید فرستاده بود را خواندم.»

بعد از این صحبت‌ها و هنگام خداحافظی به من گفت: «شما هم، این نامه‌ها را بخوانید، خیلی عجیب است.» تعجب کردم که ایشان از طرفی عذر خواهی می‌کند و حلالیت می‌طلبد و از طرفی می‌گوید شما هم نامه‌ها را بخوانید. وقتی شهید صادقی از ما خواست که نامه‌ها را بخوانیم، کنجکاو شدم بدانم که چه مطلبی در این نامه‌ها نوشته شده. من به اتفاق همسرم و همکارم آقای غفاری، یکی از نامه‌ها که نامه خانم کریمی به شهید بروگردی نوشته بود را باز کردیم. وقتی نامه را خواندیم، بی اختیار اشک ما جاری شد و به گریه افتادیم. مضمون نامه، تشویق همسر به مجاهدت در راه خدا و یاری کردن حضرت امام (ره) بود. یک همسر شهید در سنین جوانی نه تنها مانع جبهه رفتن شوهرش نشده بود، بلکه او را تشویق به مجاهدت در راه خدا نیز می‌کرد.

شهید صادقی موقع خداحافظی به من گفته بود فکر نمی‌کردم در اراک، چنین خانواده هایی و چنین شیرزنانی وجود داشته باشند. این نامه به اندازه وصیت نامه شهدا در من اثرگذار بود.

## راوی: غلامرضا نوچمنی (دوست شهید)

من و سیدرضا همسایه بودیم و از کودکی با هم بزرگ شدیم. بعد از اینکه به حوزه رفت، هر وقت که به روستا می‌آمد پیش هم بودیم. با مردم خیلی خوش برخورد بود. اگر فردی را برای اولین بار دیده بود جوری رفتاری می‌کرد که فکر می‌کردی سالیان سال او را می‌شناسد. با افراد بی‌سواد، سالمند، بچه‌ها و نوجوانان کوچکتر یا حتی بزرگتر از خودش دوست می‌شد. وقتی من از سربازی آمدم، مدت طولانی همدیگر را ندیده بودیم. به من گفت خیلی وقت است همدیگر را ندیدیم، بیا با هم بریم قم. یک پیکان قدیمی با یکی از دوستانش شریکی خریده بودند. با همان ماشین رفتیم قم. او آن روزها دنبال درس و بحث و مبارزات ضد رژیم پهلوی بود. به من گفت: «برای اینکه حوصله‌ات سر نرود و کمکی هم به معیشتمان بکنی با این ماشین کار کن.»

می‌گفت: «ظهرها بیا منزل نماز بخون و ناهار بخور، استراحت کن و دوباره برو.»

بد هم نشد، کمک خرجی برای سیدرضا و من بود. پنجاه روز آنجا بودم و بعد با هم برگشتیم گرگان.

من نمی‌دانم چه در کلام و رفتارش بود که همه مجذوبش

می‌شدند. قبل از انقلاب با یک زوج توریست خارجی در گرگان آشنا شده و آنها را به نوچمن دعوت کرده بود. آنها هم که از برخورد صمیمانه سیدرضا خوششان آمده بود، دعوتش را پذیرفتند. سیدرضا خیلی محترمانه و صمیمی با آنها رفتار کرد و آنها، عاشق اخلاق و رفتار او شده بودند. در آن زمان شانزده، هفده سال بیشتر نداشت.

یکبار از من خواست که با او به یک مهمانی بروم. گفت: «من را دعوت کرده‌اند، شما هم بیا.» گفتم: «خوب منزل کی دعوت هستی؟» گفت: «چند روز پیش که از تهران می‌آمدم، توی اتوبوس با یک آقای ترکمن، رفیق شدم. موقع خداحافظی، من را به منزلش دعوت کرد.»

با هم به منزل آن بنده خدا رفتیم. صاحبخانه وقتی سیدرضا را دید، به قدری با عشق و علاقه با او برخورد کرد که من مبهوت شدم. با خودم گفتم چطور می‌شود با یک مصاحبت چند ساعته، آن هم داخل اتوبوس، این طور محبت و علاقه به وجود بیاید؟

درجمع ما، یکی از دوستان به دلایلی، گرایش کمونیستی پیدا کرده بود. وقتی سیدرضا متوجه شد، چند جلسه با او صحبت کرد. با دلیل و منطق او را متقاعد کرد و دوستمان برگشت و پس از مدتی در یکی از نهادهای انقلابی مشغول به کار شد.

در جمع دوستان، همیشه سیدرضا حرف اول و آخر را می‌گفت؛ چون همه او را قبول داشتند. همیشه اولین نفری بود که برای مخارجی که داشتیم، دست به جیب می‌شد. تا آخرین ریال در جیبش را برای دوستانش خرج می‌کرد. محال بود که پول داشته باشد و خرج نکند، ولو اینکه برای پول جیبش برنامه‌ریزی کرده باشد.

از حق نگذریم سیدرضا بود که حضرت امام (ره) را به مردم نوچمن معرفی کرد و پیر و جوان را با نام و افکار ایشان آشنا نمود.

## راوی: حاج یدالله کریمی (همکار شهید)

شهید سیدرضا سال ۱۳۵۹، ابتدا از سپاه قم طی مأموریتی به شهر نکا و پس از آن به گرگان آمد و در واحد فرهنگی و آموزشی سپاه بصورت شبانه‌روزی به آموزش و سخنرانی مشغول بود. روزها مشغول مطالعه و آموزش عقیدتی برای برادران پاسدار و بسیجی بود و شب‌ها در روستاهای اطراف گرگان برای سخنرانی و تدریس به مساجد و پایگاه‌های بسیج می‌رفت. آخر شب به سپاه برمی‌گشت. کمی استراحت می‌کرد و صبح زود، قبل از اذان صبح مشغول عبادت می‌شد.

در سخنوری، مهارت داشت و با شور و هیجان خاصی سخن می‌گفت طوری که مخاطب را جذب خود می‌کرد.

او پیوسته درخواست می‌کرد با برادران به منطقه اعزام شود، اما چون سپاه گرگان برای امورات فرهنگی که در آن زمان خیلی اهمیت داشت، نیاز مبرم به وجودش داشت، با اعزامش به جبهه مخالفت می‌کرد.

یکی از روزها به واحد موتوری سپاه مراجعه کرد تا برای رفتن به پادگان آموزشی سپاه و سرکشی از پایگاه‌های بسیج، خودرو تحویل بگیرد. مسئول واحد موتوری به دلیل کمبود نیرو و نبود راننده، با

تحویل خودرو به او، موافقت نکرد. سیدرضا قبول کرد برای صرفه‌جویی در نیرو و هزینه، خودش رانندگی کند. مسئول موتوری موافقت کرد و قرار شد جیپ شهباز تحویل او شود و آخر شب، پس از بازگشت از ماموریت، جیپ را در پارکینگ موتوری قرار دهد. بعضی از شب‌ها آنقدر برنامه‌های متنوع در روستاهای مختلف داشت و خسته می‌شد که توان رانندگی نداشت. خودش می‌گفت «وقتی می‌رسم گرگان، دیروقت شده، بخاطر اینکه نگهبان را بیدار نکنم، سختی شب را تحمل می‌کنم و شب را در جایی می‌خوابم و صبح زود به سپاه می‌آیم.»

سیدرضا نسبت به حفظ بیت المال و رعایت استفاده صحیح از آن خیلی مقید بود. در وقت‌هایی که با ماشین سپاه به روستاها و پایگاه‌های بسیج، می‌رفت، هرگز برای کارهای شخصی خودش یا دیگران از آن استفاده نمی‌کرد. یکی از همراهان سیدرضا می‌گفت یکروز با سیدرضا قصد رفتن به خارج از شهر را داشتیم، یک بنده خدایی از سید رضا درخواست کرد که او را تا سر خط روستایش برساند. سیدرضا گفت: «به شرطی می‌برم که روستای شما در مسیر حرکت ما باشد.»

روستای مورد نظر، چند کیلومتر دورتر از مقصدمان بود. سیدرضا قبول نکرد که آن بسیجی را تا روستایشان برساند. آن شخص ناراحت شد و گفت خب چه اشکالی دارد چند کیلومتر جلوتر برید؟

سیدرضا با خوشرویی و ملایمت گفت «این ماشین متعلق به بیت المال است و فقط برای تبلیغ و کارهای فرهنگی در شهر و روستاها، اجازه تردد دارد. من حتی برای کارهای شخصی خودم، از این

ماشین استفاده نمی‌کنم.»

یک روز به مسئول انبار پوشاک مراجعه کرده و درخواست یک دست لباس فرم با آرم سپاه کرده بود. شهید مجیدی مسئول انبار با درخواست سید موافقت نکرد چون تدارکات سپاه در آن مقطع، سالی یک دست لباس فرم سپاه به برادران تحویل می‌داد و هنوز موعد تحویل لباس نرسیده بود. سیدرضا نزد من آمد و موضوع مراسم ازدواجش را مطرح کرد. قرار شد یک دست لباس فرم سپاه به او داده شود. وقتی لباس را تحویل گرفت، خیلی خوشحال پیش من آمد. بهش گفتم: «چرا با لباس طلبگی در مجلس عقد شرکت نمی‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم با همین لباس رزم و شهادتم، در مجلس عقدم باشم.» سرانجام نیز اینگونه شد و شهید بروگردی با لباس سبز پاسداری به دیدار معبود شتافت.

# اسناد و تصاویر

سید رضا بروگردی

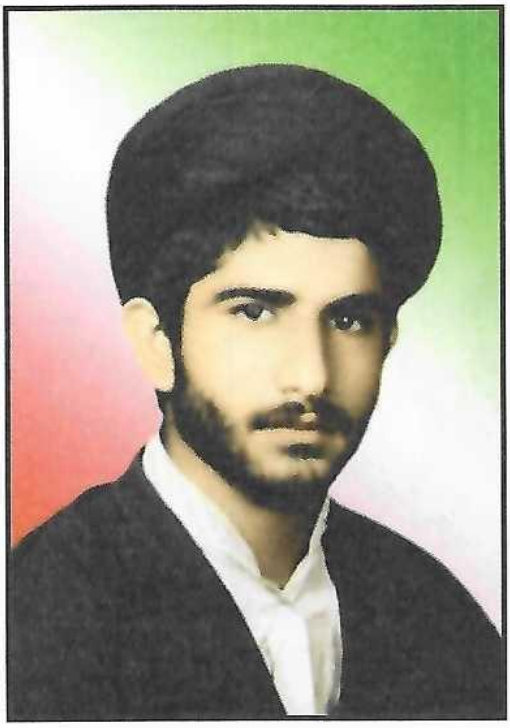

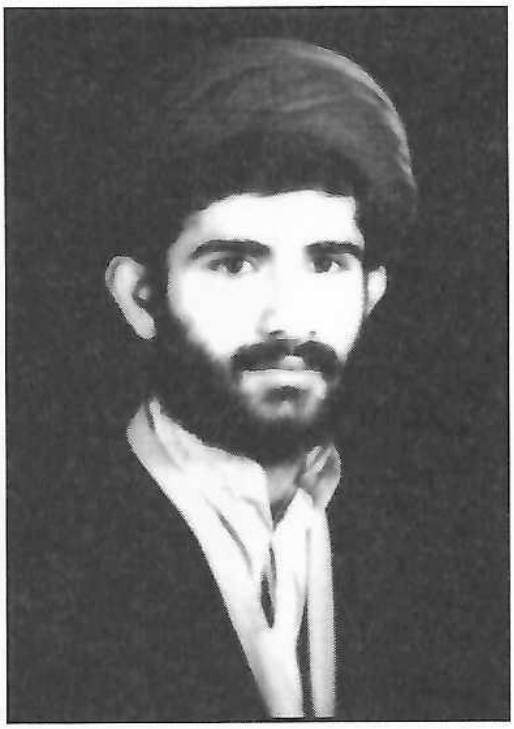

آغاز طلبگی/ از سمت راست: آقای مقدسی، شهید سید رضا بروگردی، آقای حاجیلری

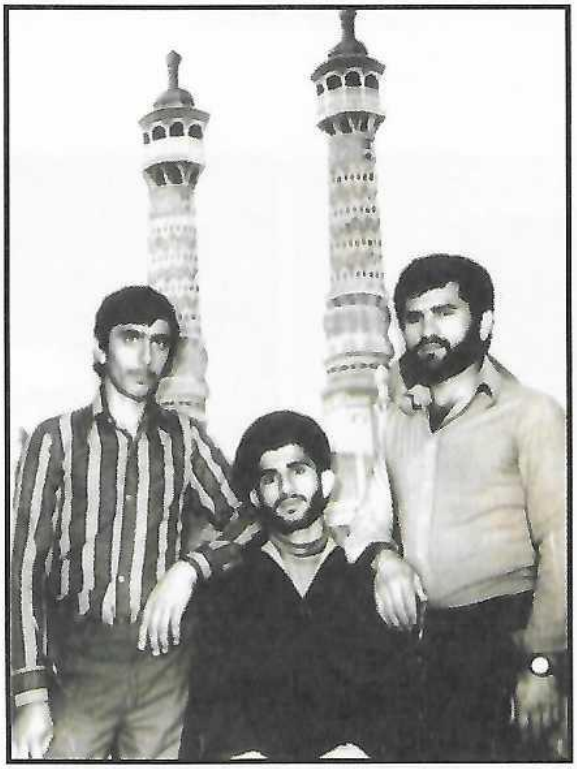

مشهد مقدس همراه با برادران/ نفر وسط: سید رضا بروگردی

سخنرانی شهید بروگردی در زنجان، هنگام اعزام نیرو به جبهه/ پاییز ۱۳۵۹

سخنرانی شهید بروگردی در زنجان، هنگام اعزام نیرو به جبهه/ پاییز ۱۳۵۹

آموزش نظامی به همراه نیروهای بسیجی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در منطقه جهان نما/ سال ۱۳۵۹ - نفر اول از راست: شهید محمدرضا شریعتی فرد

آموزش نظامی در سپاه/ سال ۱۳۵۸

محافظت از بیت حضرت امام (ره) خمینی(ره)/ تهران، دربند / سال ۱۳۵۸

عکس یادگاری با نوه‌های حضرت امام (ره) خمینی(ره)/تهران/ سال ۱۳۵۸

در کنار مرحوم آیت‌آلله خزعلی و آیت‌الله جنتی/قم/سال ۱۳۵۸

سخنرانی با لباس پاسداری در زنجان/ سال ۱۳۵۹

انجام سخنرانی و کارهای فرهنگی در اراک/ سال ۱۳۵۹

در کنار پاسداران سپاه زنجان/ سال ۱۳۵۹

محل کار در سپاه اراک/ سال ۱۳۵۹

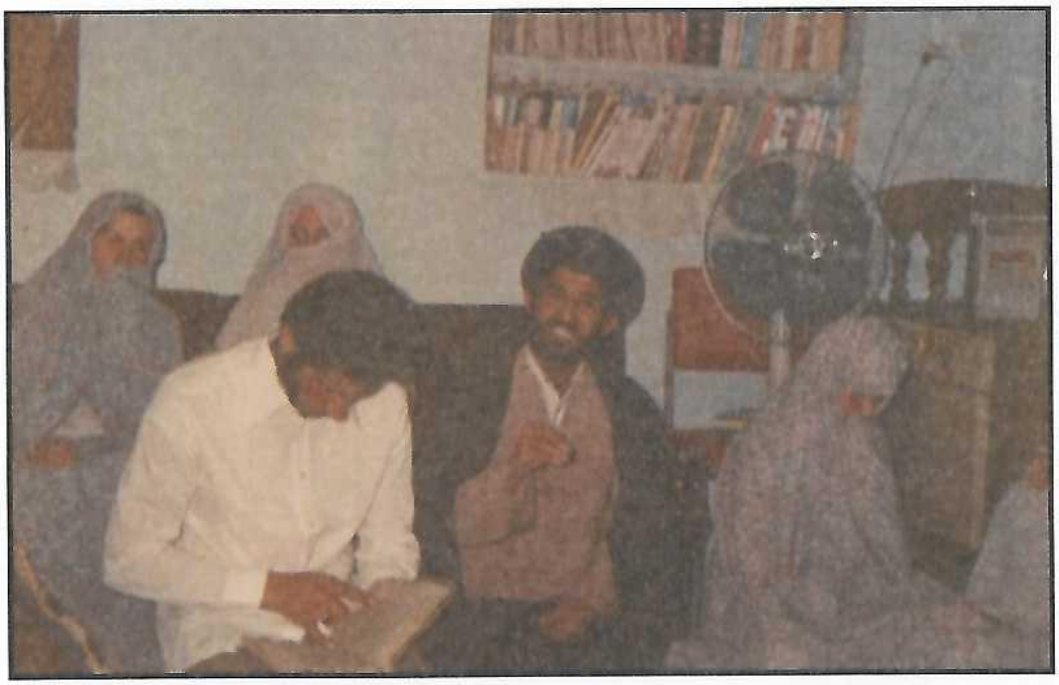

مراسم عقد کنان پاسدار شهید سیدمجتبی پژمان در اراک/ تابستان سال ۱۳۵۹

حضور در جبهه/ سال ۱۳۶۰

اردوی نیروهای سپاه گرگان در منطقه جهان نما؛ نفر چهارم از راست شهید بروگردی/ سال ۱۳۵۹

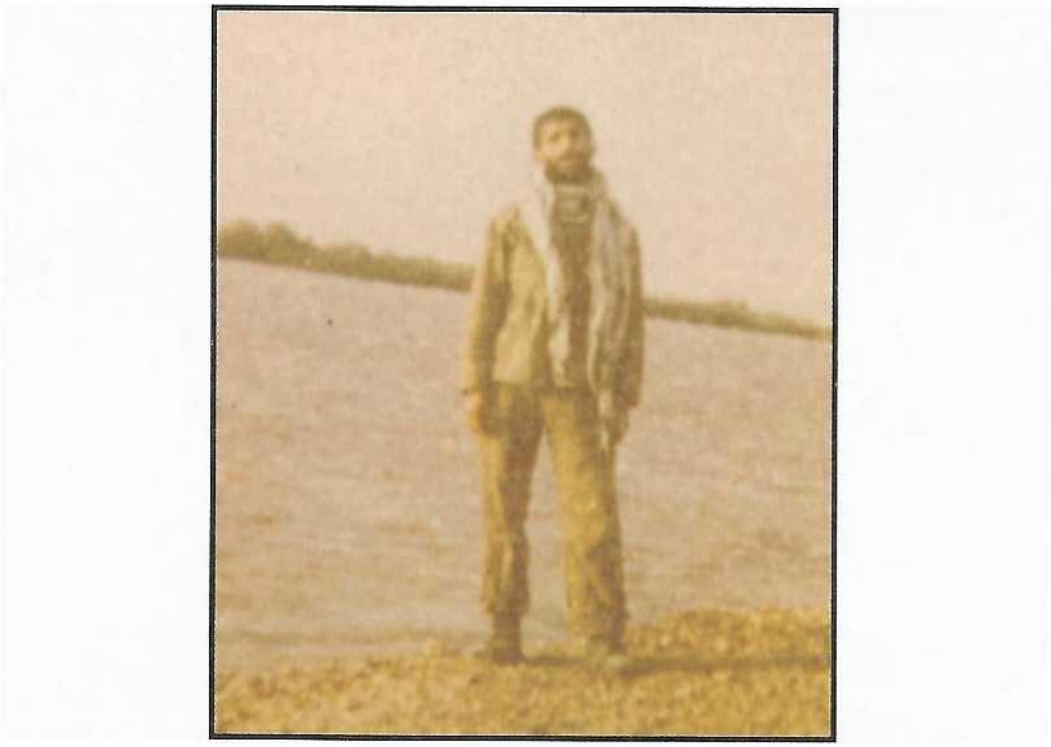

حضور در جبهه/ سال ۱۳۶۰

حضور در جمع رزمندگان زنجان با لباس روحانیت/ سال ۱۳۵۹

در کنار خواهر همسر/ زمستان ۱۳۵۹

در کنار همسر(خانم کریمی)/ حرم مطهر حضرت معصومه(س)/ سال ۱۳۵۹

مراسم تشییع پیکر شهید بروگردی در گرگان/ ۲۷ خرداد سال ۱۳۶۰

حضور روحانیون در تشییع پیکر شهید بروگردی در گرگان/ ۲۷ خرداد سال ۱۳۶۰

مراسم تشییع پیکر شهید بروگردی در گرگان/ ۲۷ خرداد سال ۱۳۶۰

شهید بروگردی در کنار  برادرزاده شهیدش سید هادی بروگردی

حضور در جبهه دارخوین /۱۳٦۰

حضور در جبهه دارخوین /۱۳٦۰

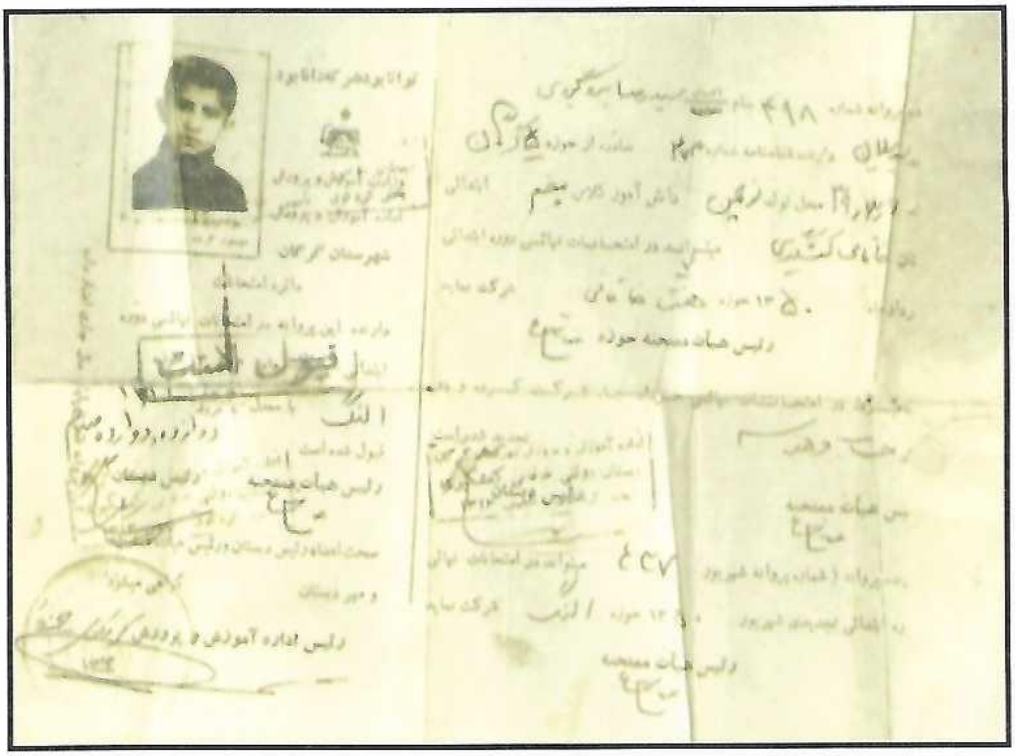

مرا در بین جمعیت پیدا کرد و خیالش راحت شد. لبخندی حاکی از رضایت، بر چهره‌اش نشست و اشک از چشمانش جاری شد. لبخندش همچنان تا زمانی که قطار به آرامی دور می‌شد و من او را می‌دیدم، در صورتش نقش بسته بود. نگاه‌مان در هم گره خورده بود تا حرکت قطار تندتر شد و فاصله بینمان زیادتر. دیگر چشمان من، قادر نبود آن صورت شاد و خندان و چشمهای امیدوار را ببیند و این، آخرین دیدار ما بود

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان